

شانه های خاک

محمد عزیزی

۱۳۷۸

بمناسبت یکصدمین سال تولد حضرت امام خمینی (ره)

عزیزی، محمد، ۱۳۳۵ - ۷۶-۳۵۷۶ م

شانه های خاک (رمان نوجوانان) / نویسنده محمد عزیزی. - تهران: نشر شاهد، ۱۳۷۸.
۲۰۸ ص.

بها: ۸۰۰۰ ریال.

فهرستتویسی بر اساس اطلاعات فیپا (فهرستتویسی پیش از انتشار).

۱ - جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹ - ۱۳۶۷ - داستان. ۲ - فهمیده، محمد حسین، ۱۳۴۴ - ۱۳۵۹ -
داستان.

الف. عنوان.

۲ ش ۹۶ ز / PIR ۸۱۵۱ ۳/۶۲ قا ۸ [ج]
۱۳۷۸

کتابخانه ملی ایران

شانه های خاک

نویسنده: محمد عزیزی

ناشر: نشر شاهد

شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه

نوبت چاپ: دوم ۱۳۷۸

لیتوگرافی و چاپ: لیلی

قیمت: ۸۰۰۰ ریال

شابک: X - ۲۹ - ۶۴۸۹ - ۹۶۴ - 29 - X - ISBN:964 - 6489

...-...

نشر شاهد. تلفن: ۷-۸۳۷۲۴۶

فهرست

	پیشگفتار:
۱	فصل اول:
۲۱	فصل دوم:
۲۹	فصل سوم:
۳۷	فصل چهارم:
۴۷	فصل پنجم:
۵۵	فصل ششم:
۵۹	فصل هفتم:
۶۱	فصل هشتم:
۷۵	فصل نهم:
۹۱	فصل دهم:
۹۷	فصل یازدهم:
۱۰۹	فصل دوازدهم:
۱۲۹	فصل سیزدهم:
۱۳۷	فصل چهاردهم:
۱۴۱	فصل پانزدهم:
۱۵۷	فصل شانزدهم:
۱۶۷	فصل هفدهم:
۱۷۵	فصل هجدهم:
۱۸۳	فصل نوزدهم:
۱۸۷	فصل بیستم:

پیشگفتار:

شانه های خاک قصه عشق است، عشقی معصومانه و صادقانه به دلداری فرزانه که روح بلند و خدایی اش هنوز هم فضای ملکوتی دیار عاشقان را عطرآگین می کند. شانه های خاک شور ایمان در دلی کوچک به وسعت دریاست، دلی که طنین تپش آن لرزه بر اندام اهریمنان دیوسیرت انداخت.

این روایتی عاشقانه از حماسه ای ماندگار است، حماسه ای که چنان خورشیدی تابان بر پیشانی مردم این دیار می درخشید. هر ذره از خاک این مرز و بوم در خود حکایتی این چنین دارد و هم از این روست که خاک مقدس این دیار سر به افلاک می سایید و آرمیدن بر شانه های خاکی این سرزمین سر گذاشتن بر افلاک است.

روایت عاشورای ایران زمین، واگویی خدایی ترین اساسات انسانی است پس بر آن شدیم تا برای دومین بار راوی صادیکی از این حکایات باشیم و این بار شانه های خاک را با صفحه بندی و طرح جلدی متفاوت به زیور چاپ آراستیم. مختصر اصلاحاتی نیز در متن انجام شد تا این روایت زیباتر و جذاب تر از قبل باشد امید که این تلاش ناچیز قدمی باشد در راه ماندگاری عشق های معصومانه به آن پیر فرزانه که در یکصدمین سالگرد تولد پر خیر و برکتش قرار داریم. سال امام خمینی (قدس سره) را با چاپ چند اثر آغاز کردیم و شانه های خاک نیز یکی از این آثار است. انتظار داریم با ارسال نظرات و پیشنهادات خود، ما را در مسیری که در آن قدم برداشته ایم راهنمایی نمایید.

نشر شاهد

فصل ۱

... داوود با عجله لیوان چای را برداشت و يك «قُلُوب» از آن را سر کشید. چای هنوز داغ بود و زبان و دهان داوود را سوزاند. اخم هایش توی هم رفت و گفت:

- اوخ! چقدر داغ بود ننه.

مادر که کنار سماور نشسته بود و به دیوار گاه گلی اتا تکیه داده بود، تبسمی کرد و گفت:

- چه خبرته مادر! چقدر عجله داری! يك كم صبر كن سرد بشه!

- دیر میشه مادر! خودت که بهتر می دانی! بابا توی مغازه دست تنهاست!

- خب دست تنها باشه! اول صبح چه کار داره مگه؟

داوود که استکان را توی نعلبکی گذاشته بود، لقمه ای نان و پنیر برداشت و گفت:

- آخر قراره امروز صبح يك وانت «یار» برایش برسه! دست تنها که نمی تونه آن همه بار را خالی کنه.

- خب همان راننده ای که بار را می یاره، کمکش هم می کنه.

داوود گفت:

- آن راننده هم که کمکش کنه، باز هم خسته می شه! بارش زیاده!

آخر از این وانت بزرگ هاست!

مادر برای خودش و داوود چای ریخت و پرسید:

- چی میاره؟

- سیب زمینی، پیاز، هندوانه و از این جور چیزها دیگه.

داوود این را گفت و چایش را برداشت و مزه کرد. چای- این دفعه- خوردنی شده بود:

- دست شما درد نکنه مادر.

- نوش جان!

داوود استکان خالی را روی نعلبکی گذاشت و از جا برخاست:

- خب دیگه! با اجازه!

مادر به داوود نگاه کرد و از تماشای قد و قامتش لذت برد و در حالی که بر شادی در چشم هایش موج می زد، گفت:

- خدانگهدار!

داوود از در اطاق بیرون رفت. کفش هایش را پوشید و گفت:

- کاری ندارم مادر؟!!

مادر ناگهان چیزی به یادش آمد، گفت:

- چرا مادر! صبر کن! حواسم کجاست!

- چی شده؟

- صبحانه ی بابات را فراموش کردم.

- راست می گی! من هم حواسم نبود!

مادر گفت:

از بس که عجله می کنی!... بیا، بگیر!

داوود دستش را دراز کرد و از همان دم در، کیف کهنه و کوچکی را که در آن فلاکس رنگ و رو رفته ی پر از چای و مقداری نان و پنیر بود، از مادر گرفت و راه افتاد.

- خداحافظ!

- بسلامت عزیزم! از خیابونا که می گذری بیشتر دقت کن!

- چشم مادر!

- راستی برای نهار دیر نکنید.

- چشم.

داوود از بهار خواب و حیاط که گذشت و از در بیرون رفت، مادر سرش را به طرف اتاقی که حسین در آن بود، برگرداند و او را صدا زد:

- حسین! حسین!

حسین صدای مادرش را که شنید، رو به او گفت:

- بله مادر.

مادر گفت:

- صبحانه نمی خوری؟

- چرا مادر! الان میام.

حسین این را که گفت، قرآن را بست، بوسید و روی تاقچه ی اتاق گذاشت. پتو و مکتایش را جمع کرد و روی رختخواب داوود کنار دیوار کاه گلی اتاچید و ملحفه سفیدی روی آن کشید. اتا را کاملاً تمیز و مرتب کرد. بعد پیراهنش را پوشید. رادیوی ترانزیستوری کوچکی را که يك هفته قبل پدرش - به اصرار او - خریده بود، برداشت و از اتا بیرون رفت:

- سلام مادر.

- سلام عزیز دلم.

- صبح بخیر.

- صبح بخیر.

حسین کنار سفره نشست و پُرسید:

- داوود رفت؟

- آره.

- چه زود!

- گفت، قراره برای بابا «بار» بیاد! باید برم کمکش!
- عجب! کاش به من هم می گفت. می رفتم کمکشون!
- اگر لازم بود، می گفت!
- مادر يك استکان چای برای حسین ریخت و جلوش گذاشت.
- دست شما درد نکه.
- نوش جان.
- مادر این را گفت و بعد پرسید:
- خب چه خبر؟
- از کجا؟
- مادر به رادیو اشاره کرد:
- چی می گه؟ «سر مرز» (۱) هنوز هم شلوغه.
- آره مادر! بد جوری هم شلوغه.
- بد جوری هم شلوغه یعنی چی مادر؟
- یعنی اینکه جنگ شده، یعنی اینکه عراقی ها ماه پیش اول به مرزها حمله کردند. دهات و پاسگاههای مرزی را بمباران کردند و حالا هم که خودت شنیدی رسماً به ایران حمله کرده اند! از زمین و هوا مرزها را دارند می کوبند و به جلو می آیند...
- مادر رنگ پریده گفت:
- خب چرا جلوشان را نمی گیرند؟
- نمی دونم.
- یعنی زور عراقی از ایران بیشتره؟
- رادیو می گفت همین امروز - سحر، وقتی که هنوز مردم توی خواب بوده اند - هواپیماهای عراقی باز چند تا از شهرهای مرزی را بمباران کرده اند. صدها نفر شهید شده و خیلی ها هم خانه و زندگیشان خراب شده و آواره ی دشت و بیابان ها شده اند.
- مادر آهی کشید و گفت:
- بیچاره مردم لب مرز.
- حسین لقمه ای نان و پنیر - در سکوت - خورد و گفت:
- بیچاره گفتن ما چه فایده ای به حال آنها داره؟
- مادر پرسید:
- منظورت چیه؟
- منظورم اینه که اونها احتیاج به کمک دارند.
- لقمه در دهان مادر ماند. لرزید و گفت:
- کمک!
- و حسین خود را به خوردن چای و نان و پنیر سرگرم کرد و جرأت نکرد بیش از این با مادرش حرف بزند. از دیشب تا حالا حرف توی

دهانش چرخیده و چرخیده بود و سرانجام هم حسین نتوانسته بود چیزی به پدر و مادرش بگوید.

دیشب تا نزدیکی های صبح اصلاً خوابش نبرده بود. صبح هم بعد از نماز بیدار بود. رفتن برادر بزرگترش داوود را هم دیده بود اما حتی به او هم نتوانسته بود چیزی بگوید.

البته داوود یکی دوبار متوجه شده بود که او خوابش نبرده است و پرسیده بود که:

- بیداری حسین؟

- آره بیدارم.

- چرا؟ از چیزی ناراحتی؟

حسین اما حرفی نزده بود. داوود باز پرسیده بود:

- کسی بهت حرفی زده؟ کسی با تو دعوا کرده؟ چی شده آخه؟

- چیزی نشده!

- اگر چیزی نشده، پس چرا خوابت نمی بره؟

حسین گفت:

- نمی دونم.

داوود به طرف او غلت زد و گفت :

- می دونی اما نمی خوای به داداشت بگی!

- لابد او را محرم راز خودت نمی دونی!

- حسین توی همان تاریکی دست داوود را گرفت و گفت:

- اگر داداشم محرم رازم نباشه، پس کی باید محرم رازم باشه!

داوود دست حسین را فشرد و گفت:

- خب حالا که اینطوره پس چرا حرف دلت را به برادرت نمی گی!

حسین گفت:

- راستش نمی دانم چی بگم.

- هزار جور فکر تو سرم دور می زنه و نمی گذاره بخوابم.

- چرا؟

- چون نگرانم.

- چرا نگران هستی؟

- نگران من است! نگران مردم بیچاره ای که زیر بمباران

هواپیماهای دشمن، شهید می شوند! آواره می شوند و همه چیز

خودشان را از دست می دهند.

داوود گفت:

- از دست من و تو چه کاری برمی یاد!

- چرا برنیاد!

- خب برای اینکه این جور کارها کار ما نیست!

- پس کار کیه!

- کار ارتش! کار سپاه و...

حسین گفت:

- و کار مردم!

داوود گفت:

- پس بگو فیلت دوباره یاد هندوستان کرده!

و منظورش اشاره به غیبت قبلی حسین بود. اشاره به آن چند روزی که حسین از خانه فرار کرده و به کردستان رفته بود اما بچه های کميته او را برگردانده بودند و گفته بودند که تو برای جنگیدن هنوز خیلی بچه ای!... حسین منظور برادرش را فهمیده و دیگر چیزی نگفته بود. و داوود هم نخواسسته بود پای حسین شود. بنابراین هر دو سکوت کرده بودند!

- الهی شکر!

حسین این را گفت و خود را از کنار سفره عقب کشید:

- دست شما درد نکه!

- نوش جان عزیزم.

مادر استکان حسین را برداشت و پرسید:

- چای بریز!

- نه دیگه، متشکرم!

حسین رادیو را روشن کرد. رادیو بالحن حماسی و پرشور می گفت:

«خطه ی زرخیز جنوب ایران که همواره چون نگینی بر تارک میهن اسلامی ما می درخشیده است اینک پایمال دشمن تا دندان مسلح و متجاوز بعثی شده و هر روز زیر بمبارانهای وحشیانه او خون صدها بی گناه بر زمین می ریزد. امروز، مردم مظلوم جنوب و غرب کشور ما...»

حسن رادیو را خاموش کرد و دوباره دچار همان اضطراب و دلشوره شد که از دیروز به آن مبتلا شده بود و می دانست که به این سادگی ها هم نخواهد توانست خود را از چنگ آن رها کند...

- چی شد مادر؟ چرا خاموشش کردی؟

حسین به مادرش نگاه کرد. مادر تکیده و رنگ پریده بود. قلب

حسین در هم فشرده شد. پرسید:

- حالت چگونه مادر!

مادر آهی کشید و گفت:

- ای، بد نیستم.

حسین گفت:

- دیگه از اون دردهایی که می گفتی، نداری؟
مادر تبسمی کرد و گفت:
- درد، همیشه هست مادر. اما گاهی کمتر می شه، گاهی بیشتر.
حسین گفت:
- بیشتر مواظب سلامتی ات باش مادر.
- چه جوری؟
- تو که طبیب همه مایی مادر! طبیب خودت هم باش!
مادر دوباره تبسمی کرد و گفت:
- نگران من نباش پسر! به قول معروف «بادمجان بزم آفت نداره!»
و لبهایش به خنده باز شد. حسین گفت:
- مادر!...
و سکوت کرد. مادر گفت:
- چی شده حسین؟ چی می خوای بگی؟
و حسین باز در تردید ماند که چه بگوید! به مادرش که چشم
دوخت، حیران ماند که چه بکند و چه بگوید.
مادر پرسید:
- اتفاقی افتاده حسین؟
حسین گفت:
- نه! چه اتفاقی!
- پس چرا حرفت را نمی زنی؟ از دیروز تا حالا پکری! داوود
می گفت، دیشب هم که خوابیده ای! چی شده آخه پسر جان؟
- گفتم که، چیزی نیست مادر!
مادر، معترض گفت:
- چیزی نیست! چیزی نیست! همیشه همین را می گی.
بعد گلایه آمیز، افزود:
- چرا حرف دلت را از مادرت پنهان می کنی پسر؟
حسین درماند که چه بگوید. حرف هایش را که سبک، سنگین کرد،
دید نمی تواند چیزی به مادر بگوید. پس لبخندی زد و گفت:
- شوخی ات گرفته مادر!
و از جا برخاست. مادر پرسید:
- کجا؟
- می خوام برم توی اتاقم.
مادر گفت:
- این همه میری توی اتاق خسته نمی شی!
- کار دارم!

- می دونم کار داری! میری یک گوشه می نشینی، رادیو گوش میدی که چی؟ فقط حرص و جوش می خوری!
- نگران نباش مادر.
مادر گفت:

- مگر می تونم نگران نباشم! وقتی می بینم تو هوش و حواسه همه اش به رادیو و این ور و آن وره، وقتی می بینم بابات این همه زحمت می کشه، وقتی می بینم داوود از درس و مدرسه اش داره دور می شه و خواهرهات هر کدام یکجور دردرس دارن، چه جوری نگران نباشم؟
حسین گفت:

- به جای این همه نگرانی، بهتره یک کم به فکر سلامتی خودت باشی مادر!
- مگر می تونم؟
- چرا نمی تونی؟!
- حسین این را که گفت رادیو به دست به سمت اتاقش راه افتاد اما پیش از آنکه وارد اتاق بشود، خواهرش او را دید:
- سلام داداش!

- سلام مرضیه خانم! تازه از خواب بیدار شدی؟
- نه! بعد از نماز اصلاً نخوابیدم.
- پس چرا نیومدی صبحانه بخوری؟
- داشتم درس می خوندم.
- آفرین دختر خوب! آفرین! اون چند کلمه ای را که دیشب توی دیکته غلط نوشته بودی، یاد گرفتی؟
- بله! می خوام دفترم را بیارم نگاه کنی؟ همون جور که خودت گفتی از روی هر غلط ده مرتبه نوشتم.
حسین گفت:

- یاد هم گرفتی؟
- بله که یاد گرفتم! می خوام از من امتحان بگیری؟
- امتحان؟ باشه برای بعد.
- داداش امسال می خوام شاگرد اول بشم.
حسین گفت:

- انشاءالله!
- مرضیه! مرضیه خانم.
- بله مادر.
- چابیت یخ کرد!
- اومدم مادر!

مرضیه این را گفت اما پیش از آنکه برود، به حسین گفت:

- راستی داداش امروز قراره مامان بیاد مدرسه ی ما، اسم فرشته را هم بنویسه!

- فرشته مگر مدرسه ای شده؟

- مامان می گفت سن فرشته فقط يك چند روزی کمتره! اون هم مثل اینکه گفته اند درست می شه!

حسین رو به مادر گفت:

- مرضیه چی داره می گه مامان؟

مادر گفت:

- چی می گه؟

- می گه شما می خواهید اسم فرشته را هم توی مدرسه بنویسید، درست؟

- بله!

- خب الان که چند روز از شروع کار مدرسه ها گذشته! تازه سنش هم که کامل نیست!

- با خانم مدیرشان صحبت کردم. گفت حالا بیارش ببینم می شه برارش چه کار کرد! می بینی که همه اش میگه می خوام برم مدرسه! خیلی

علاقه داره!

- خب بسلامتی!

مادر گفت:

- اول باید برم برارش عکس بگیرم. فتوکپی شناسنامه بگیرم و بعد ببرمش مدرسه!

حسین گفت:

- هر وقت بیدار شد و صبحانه اش را خورد، خودم می برم

عکاسی و کارهاش را انجام می دم!

- تو خودت مگه نباید بری مدرسه.

- من!...

و حسین دوباره ماند که چه بگوید و چه بکند. چند روزی بود که مدارس شروع شده بودند. حسین در این چند روز به مدرسه می رفت اما دلش در هوای دیگری بود. تمام هوش و حواسش در بیرون از مدرسه، بیرون از این شهر و دیار، در سر مرز بود. در جبهه و جنگ و مردمی که شهرهایشان داشت ویران می شد، خانه هایشان بر روی آنها داشت خراب می شد. مردمی که مظلومانه فریاد کمک سر می دادند و چشم به راه دوخته بودند.

حسین دیگر نمی توانست روی نیمکت مدرسه آرام بنشیند و به حرفهای دبیرانش گوش بدهد و آسوده خاطر درس و مشق بنویسد!

حسین حس می کرد دیگر يك بچه مدرسه ای نیست! بلکه مردی است بزرگ، جوانی نیرومند که می تواند جلوی دشمن بایستد و از مردم و کشورش دفاع کند...

- چی شده داداش حسین؟ حواست نیست!

- حواسم نیست؟ چطور؟

مرضیه گفت:

- آخه مامان داشت با تو حرف می زد ولی تو جوابش را ندادی!

- جوابش را ندادم؟ مگر مامان چی گفت؟

و مادر گفت:

- پرسیدم، مگر خودت نمی خوای بری مدرسه؟! حسین من من کرد و گفت:

- امروز... راستش تا ظهر بیکارم؛ یعنی معلم نداریم.

- از کجا می دونی! تو که هنوز به مدرسه نرفتی.

- خوب قبلاً به ما خبر داده اند! گفته اند بچه های کلاس سوم راهنمایی امروز معلم ندارند!

- چرا؟

- برای اینکه معلم مون رفته جبهه!

مادر گفت:

- رفته جبهه! برای چی؟

- خب برای اینکه با دشمن بجنگه.

- مگر اون ارتشی یه.

- نه! ولی خُب تیراندازی را بلده! یعنی با آموزشهای نظامی که توی مساجد گذاشته بودند، تیراندازی را یاد گرفته! و همین دیروز، پریروز

رفته جبهه!

- خدا پشت و پناهِش باشه!... حالا زن و بچه هم داشته؟

حسین گفت:

- درست نمی دونم! امّا توی مدرسه می گفتند. دو تا بچه هم داره!

يك دختر و يك پسر.

مادر گفت:

- الهی بمیرم براشون!... اگر يك وقت خدای نکرده يك طوریش بشه، چی؟ تکلیف زن و بچه اش چی میشه! تکلیف پدر و مادرش چی

میشه!... ای ای ای!...

حسین گفت:

- او هم مثل خیلی های دیگر!

- این حرفها چیه می زنی حسین؟

و حسین گفت:

- به هر حال امروز من می تونم کمک کنم!

- خدا خیرت بده!

تا شما فرشته را حاضر کنی، من هم کارهایم را انجام می دم و بعد فرشته را می برم که عکس بگیره.

مرضیه که کنار سفره نشسته و مشغول خوردن صبحانه بود، گفت:

- داداش مرا هم می رسونی مدرسه؟

- بله که می رسونم! تو فرشته را حاضر کن بعد هر سه تایي با هم می ریم.

- چشم! الان میرم از خواب بیدارش می کنم.

حسین داخل اتاق شد و در را پشت سرش بست. و دوباره رادیو را روشن کرد. رادیو همچنان از جنگ می گفت. از جبهه و جنوب، از حمله و هجوم دشمن و از مردم دهکده ها و شهرهایی که بر اثر حمله ها و بمباران های هوایی دشمن خانه و زندگی شان ویران گشته و آواره ی دشت و بیابان ها شده بودند و نیز مردان، زنان، جوانان و نوجوانانی که هر يك - به طریقی - در برابر دشمن متجاوز دست به مقاومت و ایستادگی زده بودند.... حسین این همه را می شنید و به فکر فرو می رفت. چقدر زود همه چیز داشت خراب می شد! انقلاب تازه پیروز شده بود! تازه سازندگی ها داشت شروع می شد که این جنگ، این جنگ خانمان بر انداز بر علیه کشور ما شروع گشت.

حسین گریح و پگر بود. چند روز بود که حسین گریح شده بود و نمی دانست چه کار باید بکند. مدام داشت با خودش کلنجار می رفت. داشت با خودش می جنگید! نه طاقت ماندن و در سر کلاس نشستن داشت و نه امکان رفتن! هم نگران پدر و مخصوصاً مادرش بود و هم دلش هوای سر مرز را کرده بود. هوای جبهه و جنگ را:

- هر که دارد هوس کربلا بسم الله!

- هر که دارد سر همراهی ما بسم الله!

و سه چهار روز بود که حسین هوس کربلا را کرده بود و قصد همراهی یاران را داشت. این بود که به قول بچه ها «دو تا پایش را توی يك كفش کرده» بود و همه اش به بچه های مسجد و کمیته اصرار می کرد که به او اجازه دهند به سر مرز برود. اما مسؤول کمیته به او اجازه نمی داد و مدام می گفت:

- برای تو هنوز زوده!

- چرا زوده؟

- خب برای اینکه تو هنوز کم سن و سالی؟

حسین گفت:

- خب باشم! شما به سن و سالم چه کار دارید؟

- توی این سن و سال کاری از دستت ساخته نیست!

- چرا کاری از دستم ساخته نیست؟ مگر من همون آدمی نیستم که از پنج شش ماه پیش تا الان شب و روز توی مسجد دارم کمکتون می کنم؟ مگر من همون آدمی نیستم که تا نیمه های شب همراه شما تو کوچه ها و خیابون ها نگهبانی میدم؟ هان؟

- چرا.

- خب، همین کارها را اونجا نمی تونم انجام بدم؟

- نه! نمی تونی!

- چرا؟

- برای اینکه اونجا جبهه است.

- خب باشه!

- می دونی اونجا چه خبره؟ رژیم صدام هر روز اونجا را بمباران می کنه! می فهمی چی دارم میگم! اونجا میدون جنگه آقا پسر، نه میدون بازی.

و حسین دیگر چیزی نگفته بود. دل شکسته و خسته سرش را انداخته بود پایین و به فکر فرو رفته بود. و فرماندهی کمیته که دل شکستگی او را دیده بود - برای دلداری اش - گفته بود:

- عجله نکن حسین! بگذار يك كم قد بکشی! يك كم ديگه كه قد كشیدی بیا پیش خودم تا اعزام کنیم!

حسین سرش را بالا گرفته بود:

- ولی من نمی تونم منتظر بشم!

- به هر حال فعلا حرف من همینه که گفتم! در این شرایط ما نمی تونیم شما را اعزام کنیم.

حسین دوباره گفته بود:

- اگر شما این کار را نکنید، من میرم از يك شهر ديگه، از تهران، از قم- از هر جایی که بشه - اعزام میشم.

فرماندهی کمیته هم باز گفته بود:

- این ديگه به خودت مربوطه.

و حسین خسته و غمگین از آنجا بیرون آمده بود.

روز بعد وقتی يك گروه از پاسداران و کمیته ای ها به جبهه اعزام شده بودند، حسین همچون مار زخمی به خود پیچیده و دوباره پیش فرمانده کمیته رفته و باز خواهش خودش را تکرار کرده بود. لحن فرمانده این بار نرمتر و مهربانتر از گذشته بود:

- حالا فرض کن ما به تو اجازه دادیم که اعزام بشی! با پدر و مادرت چه می کنی؟ می تونی از اونا رضایت نامه بگیری؟

- رضایت نامه؟

- بله!

- از پدرم؟

- هم از پدرت، هم از مادرت

و فرمانده کمیته خسته و بی حوصله گفته بود:

- گفتم نه! نه! نه!... ولم می کنی یا نه حسین آقا؟ لا اله الا الله! دیوونه ام کردی پسر!... بابا چند دفعه باید بگم میدون جنگ جای بچه ها نیست! چرا به حرف آدم گوش نمیدی تو آخه!

دو سه روز بود که حسین این دست و آن دست می کرد و نمی دانست موضوع رضایت نامه را چه جوری به پدر و مادرش بگوید. می دانست که اگر هم پدرش رضایت دهد، مادرش رضایت نخواهد داد...

- حسین دیگر کلافه شده بود و نمی دانست چه کار باید بکند...

- حسین! حسین!

مرضیه چند ضربه پشت سر هم به در کوبید و حسین که در گوشه ای از اتاق به دیوار تکیه داد و کتابی را داشت و می زد تازه به خود آمده و گفت:

- بله!

مرضیه از همان پشت در گفت:

- من و فرشته حاضریم.

حسین لحظه ای اندیشید و بعد که یادش آمد معنی حرف خواهرش چیست، گفت:

- باشه! من هم الان میام.

مرضیه از پشت در، رفت. حسین هم از جا برخاست. لباس پوشید در اتاق را باز کرد و بیرون آمد. چشم فرشته که به حسین افتاد، دوید جلو. خود را در آغوش برادرش انداخت و گفت:

- داداش مرا می بری مدرسه؟!!

حسین او را به سینه ی خود فشرد، پیشانی اش را بوسید و گفت:

- آره می برمت مدرسه!

فرشته از آغوش برادرش بیرون خزید. دست او را گرفت، دنبال خود کشید و گفت:

- خب پس بریم!

حسین لبخندی زد و گفت:

- بریم...

- سلام مادر!

سلام عزیزم!... این فرشته ام-روز دست از سرت برنمی داره!
زحمتش افتاده گردن تو.

- عیبی نداره مادر! وظیفه ی منه!... مرضیه خانم! تو هم حاضری؟
مرضیه کیفش را برداشت و گفت:

- حاضرم!

فرشته به کیف خواهرش نگاه کرد. بعد به حسین گفت:

- داداش! مامان گفته يك كيف هم برای من بخری! باشه؟
حسین گفت:

- چشم! يك كيف خوشگل خوشگل هم برای تو می خرم.

- باید از كيف مرضیه هم خوشگلتر باشه، ها!

- چشم از اون هم خوشگلتر می خرم!

حسین به مادر نگاهی کرد و پرسید:

- مادر شما کاری نداری؟

- نه عزیزم!

- پس با اجازه!

- بسلامت مادر! مواظب خودتون باشید!

- خیالتون راحت باشه!

حسین این را گفت و همراه دو خواهرش از «هال» (۲) بیرون رفت.
مادر به او و دخترانش نگاه می کرد. هر دو - چادر به سر - کنار حسین
راه می رفتند. موج شادی در رگ های مادر دوید. احساس آرامش کرد و
لبخند زد.

- زودتر بر گردید!

فصل ۲

وقتی که حسین وارد دکان میوه فروشی پدرش - در حوالی میدان کرج- شد، دکان خلوت بود.

- سلام!

پدر که کیسه ای پر از سیب زمینی را داشت جابه جایی کرد، رو به صدا برگشت و چشمش که به پسرش افتاد، لبخند زد و بلند گفت:

- سلام حسین آقای گل و گلاب! چطوری بابا؟

- خیلی ممنون!

- این موقع روز این جا چه می کنی پسر جان!

- نهار تون را آوردم!

- اون که دستت درد نکنه! ولی منظورم اینه که الان تو باید مدرسه ات باشی!

- امروز نرفتم.

- چرا؟

- معلم نداشتیم!

- ای بابا! باز اول سال تحصیلی شد و علفی (۳) بچه ها هم شروع شد.

حسین زنبیل غذا را در گوشه ای گذاشت و گفت:

- می خواستم زودتر پیام امان نشد، ببخشید. رفتم فرشته را ثبت نام کردم.

- ... فرشته هم مدرسه ای شد؟

- چند روزی کم داشت که اون هم ظاهراً حل شد!

پدر گفت:

- خب خدا را شکر! این دختره خیلی دوست داشت که زودتر بره مدرسه!

حسین گفت:

تا رفتم مرضیه را برسونم به مدرسه و بعد هم برای فرشته عکس و آزمایش بگیرم و ببرم مدرسه اش، ظهر شد! بعدش هم رفتم يك سری به خونه ی خواهرم زدم و خلاصه تا اومدم به خونه از ظهر هم گذشته بود. من فکر می کردم شما اومدید خونه! مادر نهار درست کرده بود و چشم انتظار همه مون بود.

- بیچاره مادرت! همیشه نگرانش می کنیم.

- خب شما باید می اومدید خونه.

- نتوانستیم! داوود که رفت دنبال کارهای بیرون. من هم تا همین چند دقیقه پیش، مشتری داشتم. نشد دیگه!

حسین گفت:

- خیلی خسته می شد. کاش می تونستم بیشتر به شما سر بزنم.
پدر گفت:

- راست می گی! نمی رسی. گرفتار زن و بچه ای!
و حسین تا بناگوش سرخ شد. پدر، شرم حسین را حس کرد و از حرفی که زده بود، پشیمان شد. از جابجا کردن کیسه گونی ها دست کشید. زیر شیر دستش را شست و از میان گلابی هایك گلابی درشت و آبدار و خوش رنگ انتخاب کرد. با دقت و حوصله آن را زیر شیر آب شست و بعد به پسرش حسین تعارفش کرد:

- بفرما!

- متشکرم!

پدر گفت:

- گلابی خوبیه! شیرین و آبدار!

حسین گفت: نوش جان!

پدر گفت:

- یعنی چه!

حسین گفت:

یعنی، الان میل ندارم!

پدر گلابیه آمیز گفت:

- نگو میل ندارم! بگو می خوام دست پدرم را رد کنم!

- چرا؟

- چه می دونم! شاید هم از حرفی که بهت زدم، دلخور شدی!

- کدوم حرف؟

- همون شوخی بی مزه ای که باهات کردم!

سگرمه های حسین از هم باز شد. لبخندی زد. دستش را دراز کرد.

گلابی را از پدرش گرفت و گفت:

- حالا که اینطور فکر می کنید، می خورمش.

پدر هم پیشانی حسین را بوسید و بعد از داخل زنبیل قابلمه غذا را برداشت و در آن را باز کرد. بوی عطر آبگوشت در فضای مغازه پیچید.

پدر با لذت بوی غذا را استنشام کرد و گفت:

- به به! اگه می دونستم حاج خانم آبگوشت درست کرده، خودم را

زودتر می رسوندم خونه!

- نوش جان!

حسین این را گفت و گلابی را گاز زد. گلابی واقعاً شیرین و آبدار

بود.

حسین آرام، آرام آن را خورد و بعد گفت:

- دست شما درد نکنه پدر.

- نوش جانانت عزیز دلم.
- خیلی خوشمزه بود.
- بابات تا حالا کی جنس بد به مشتری اش داده که این دفعه ی دوّمش باشه!
- حسین گفت:
- خدا خیرتون بده پدر جان.
- متشکرم.
- پدر به گلابی ها اشاره کرد و به حسین گفت:
- وردار بشور و بخور.
- حسین گفت:
- نه دیگه کافیه.
- پدر گفت:
- تعارفی شدی حسین آقا.
- تعارفی نشدم، سیر شدم دیگه.
- بایک گلابی؟
- حسین گفت:
- به قول یکی از معلّم های خوبمان «نمی خوام شکم بر من حاکم بشه! بلکه می خوام من بر او حاکم باشم!»
- پدر به حسین نگاهی کرد و گفت:
- تو هم حرف هایی می زنی که آدم را گیج می کنه!
- حسین چیزی نگفت. سرش را انداخت پایین و لحظاتی به فکر فرو رفت پدر هم ساکت بود و آهسته غذا می خورد.
- داوود کجا رفته؟
- گفتم که، رفته پی کارهای بیرون.
- می دونم! می گم کجاها رفته؟
- بایکی از باغ دارها رفته «شهریار». رفته ببینه وضع میوه های باغش چگونه. اگه خوب بود و با ما کنار اومد، می خواهیم میوه هایش را الجاره کنیم.
- پس تا غروب نمی یاد.
- آره! کارش طول می کشه.
- راستی پدر...
- بله.
- ...
- پدر چشم در چشم حسین دوخت و دوباره پرسید:
- چی شده؟
- حسین این پا و آن پا کرد و گفت:

- راستش می خواستم بگم من... من تصمیم گرفتم که...
و ساکت شد.

پدر گفت:

- حرفت را بزن پسر جان! چی می خوای بگی!
حسین از حرفی که می خواست بزند، پشیمان شد.

- چی شد؟

- هیچی پدر!

- چی می خواستی بگی؟

- باشه! يك وقت ديگه.

پدر گفت هر جور راحتی.

و حسین احساس سبکی کرد. با خود فکر کرده بود که اگر مسأله ی
جبهه رفتنش را به پدرش بگوید، نه تنها ممکن است پدر رضایت
ندهد، بلکه ممکن است مادر را هم خبر کند و آن وقت مشکل دو برابر
بشود. این بود که از مطرح کردن موضوع رضایت نامه پشیمان شد و
تصمیم گرفت که هر طور شده - حتی بدون رضایت نامه - به جبهه
برود. حالا چه از طریق کرج و چه از طریق تهران یا قم... حسین به این
نتیجه که رسید، احساس سبکی کرد و لبخند زد.

- خب پدر، کاری نداری؟

- می خوای بری خونه؟

- بله!

- پس این ها را هم با خودت ببر.

پدر زنبیل غذا را پر از میوه و سبزی کرد و داد به دست حسین.

- به مادرت بگو دستش درد نکنه، آبگوشتش خیلی خوشمزه بود.

- شب ان شاء الله زود می آیی خونه!

- ان شاء الله!

- خب دیگه با اجازه!

حسین دستش را به طرف پدر دراز کرد. پدر دست او را در میان
دستهای بزرگ و خشن خود فشرد و گفت:

- بسلامت!

حسین از در مغازه بیرون آمد اما پیش از آنکه از آنجا دور شود رو به
عقب برگشت و یکبار دیگر با دقت و شو به مغازه ی پدرش نگاه کرد.

پدر گفت:

- چی شده؟ چیزی جا گذاشتی؟!

و حسین که می خواست بگوید: «بله چیزی که نمی تونم اونو با
خودم ببرم»، فقط گفت:

- خداحافظ!

- دست خدا بهمراحت!... بسلامت!

حسین از جلو در مغازه دور شد! پدر از پشت سر، رفتن او را تماشا می کرد. رفتار و گفتار حسین امروز در نظر او طور دیگری بود.
- یعنی چی شده؟ حسین چی می خواست به من بگه؟...

فصل ۳

حسین زیب کیف را آهسته بست و بی سر و صدا به طرف در اتا راه افتاد. اما پیش از آنکه در را باز کند و بیرون برود، يك لحظه دم در ایستاد و يك بار دیگر - با چشم - اتا را کاوید. طول و عرض نسبتاً كوچك، دیوارهای گاه گلی، پنجره های چوبی و كف آن را كه با يك تکه موکت قهوه ای رنگ پوشیده شده بود.

همه چیز مرتب و منظم بود. رختخواب های کنار دیوار، لباس های آویخته شده به چوب لباسی، كتاب ها و وسایل روی تاقچه. رادیوی ترانزیستوری كوچك، چراغ لامپا، آینه ی كوچك، شانه و حوله ی کنار پنجره! و...

حسین ناخود آگاه به پنجره و آینه نزدیک شد و خود را در آن تماشا کرد. همان صورت گرد، چشمهای درشت، ابروهای بهم پیوسته و پر پشت و پیشانی پهن. حسین دستی به صورتش کشید. صورتش هنوز صاف و بی مو بود:

- بخشی شانس!

حسین به موهای سرش نگاه کرد. کمی بلند و آشفته بود. شانه ی كوچك لاکی و صورتی رنگش را از کنار آینه برداشت و موهایش را با دقت شانه کرد. شانه را در جیبش گذاشت و به سمت در برگشت. در را خیلی آهسته باز کرد و از اتا بیرون آمد. اول به ساعت كه درست رویرویش به دیوار «هال» آویخته شده بود نگاه کرد. ساعت ۳ بعد از ظهر بود.

حسین به دور و برش نگاه کرد. کسی توی هال نبود. نه مرضیه، نه فرشته، نه مادر و نه برادران كوچكش، حسن و مجید...

- خدا را شكر! همه انگار خوابند!

حسین این را گفت و دوباره چشم در هال چرخاند. نه! مادر، در هال نبود اما سماور مثل همیشه سر جایش بود...

چشم حسین روی جای خالی مادر خیره ماند.

- كاش مادر الان سر جایش نشسته بود. كاش سماور مثل همیشه قل قل می کرد و بخارش همراه با عطر چای دارچینی مادر خانه را پر می کرد. حسین با این بوی مطبوع كه به نظر او بوی مهر بود، بزرگ شده بود. او تقریباً هر صبح وقتی چشم باز کرده بود، را روی تشكچه در حالی كه به پشتی تکیه داده بود و داشت چای می ریخت، دیده بود!

حسین حالا بی آنكه چندان تشنه باشد، دلش می خواست مادر کنار سماور نشسته بود و برایش چای می ریخت!

- بیا اینجا حسین! بیا بنشین اینجا و چائی ات را بخور پسر!

قلب حسین در هم فشرده شد و پاهایش از رفتن باز ماند!
کاش حسین می توانست مثل آن وقت ها گوشه ی چادر مادر را بگیرد و همراه با او از میان بازار قم - از لای تونل رنگارنگ آغشته به خاک و نور، چای و دارچین، هل و میخک، جوزهندی و نبات، سوهان و تسبیح و کتاب های دعا- بگذرد و به حرم مطهر حضرت معصومه (س) که می رسد، سوار بر بال گریه و زاری های مادر و مادر بزرگ پرواز کند...

کاش هنوز هم حسین می توانست مثل آن سال ها، آن سال های دور دور، همراه مادرش از این بازار به آن بازار و از این دکان به آن دکان سر بکشد و بپرسد:

- آقا! من يك «نی» میخوام!

- «نی»؟!!

بله! من می خوام «نی» بزنم آقا!

- سوت می خوای؟

- نه! سوت دوست ندارم!

و مادر بگوید:

- میگه فقط «نی» می خوام! شما نمی دونید، کجا «نی» می فروشند، آقا؟

- نه حاج خانم! «نی» دیگه قدیمی شده! حالا به جاش سوت می فروشند. سوت می خوای آقا پسر؟
- گفتم که، نه! نمی خوام!

...

کاش می شد...

اما دریغ! مادر نبود و حسین نمی توانست با او خداحافظی کند!
سماور بود اما خاموش بود. تشکچه بود اما کسی روی آن ننشسته بود.

- مادر! مادر!... تو باید رضایت بدی مادر! باید مرا حلال کنی! من هیچ وقت بچه خوبی برایت نبوده ام مادر. اما تو همیشه برای من مادر خوبی بوده ای! مادر تو را به خدا مواظب سلامتی خودت باش. اینقدر هم نگران من نباش! بعضی وقت ها اگر تو بالای سرم نیستی، خدا که هست!

- من باید برم مادر!... نمی تونم! به خدا نمی تونم بمونم مادر!
وقتی می خوابم، اونجام! وقتی بیدارم اونجام! انگار يك نفر نشسته روی يك قله ی بلند و مدام داره صدام می زنه:

- حسین! حسین! حسین!

حسین به خود آمد:

- هان! بله!

- حواست کجاست مادر؟
- مادر بود. حسین گفت:
- شما اینجا بودید پسر؟
- نه! توی اتا بودم. لباس های بچه ها را داشتم واری و دوخت و دوز می کردم. وقتی دیدم تو اینجا ساکت و سرگردان ایستاده ای، اومدم ببینم چی شده؟ با من کاری داری؟
- حسین گفت:
- کار که نه! کاری ندارم.
- مادر به کیف روی شانه ی حسین اشاره کرد و گفت:
- می خوای بری فوتبال؟
- فوتبال؟ بله!...
- مواظب باش دست و پات نشکنه.
- چشم مادر! کاری ندارم؟
- چرا. صبر کن بهت پول بدم، نون بخری.
- نون؟
- من که صبح نون خریدم، تموم شد؟
- مادر گفت:
- دو سه تکه بیشتر نمونده.
- حسین گفت:
- خب برای شاممون بس نیست؟
- نه! کمه!
- مادر تو را به خدا بیخودی نون را دور نندازید! گناه داره!
- مادر گفت:
- من کی نون رو دور انداختم که تو این همه سفارش می کنی!
- حسین گفت:
- از حرف من ناراحت نشید مادر جون، می دونی هر يك دونه نون چقدر برای انقلاب تموم میشه!... البته شما اسراف نمی کنید ولی خب، من چه کنم که دلم آروم نمی گیره!...
- بیا این ده تومنی را بگیر!
- مگه چند تا می خوای؟
- ده تا بگیر.
- زیاد نیست؟
- مهمون داریم! خاله ات اینها قراره از تهران بیایند پیش ما!
- چه خوب!
- حسین این را گفت و پول را از مادرش گرفت و گفت!
- خداحافظ مادر.

- بسلامت پسر!م!

حسین یکبار دیگر به صورت مادرش نگاه کرد و راه افتاد. اما هنوز از در بیرون نرفته بود که برادر سه چهار ساله اش، حسن دنبالش دوید و با شیرین زبانی گفت:

- داداش! من هم بیام؟

حسین رو به او برگشت:

- کجا بیای؟

- هر جا تو بری!

حسین خم شد. صورت برادرش را بوسید. دستی روی موهایش کشید و گفت:

- همیشه عزیزم.

- نه! من هم میام! منو ببر.

- نمی تونم.

- چرا؟

- آخه دارم میرم...

حسن خودش را در آغوش مادر انداخت و گریه کرد:

- من هم می خوام برم! می خوام برم!

مادر رو به حسین گفت:

- حالا تا این بقالی سر کوچه ببرش، يك چیزی برایش بخر! شاید راضی بشه، برگرده!

- چشم!

حسین دست برادرش را گرفت و گفت:

- بریم!

- بریم!

حسین به دم در حیاط که رسید يك بار دیگر رو به مادرش که حالا روی بهار خواب ایستاده بود، برگشت. لبخندی زد و بدون آنکه بتواند دوباره به مادرش چیزی بگوید، بغض کرده از حیاط بیرون رفت و در را پشت سرش بست.

در آن وقت روز، کوچه هنوز خلوت و ساکت بود. حسین با برادرش به بقالی سر کوچه رفت و برای او يك بسته پفك و يك شیشه نوشابه خرید. حسن خوشحال شد. حسین بسته ی پفك و در نوشابه را باز کرد و به برادرش گفت:

- بخور!

حسن دو سه دانه پفك برداشت. یکیش را توی دهانش گذاشت و دوتای دیگر - یکی توی بغلش و یکی هم روی زمین افتاد - حسن خم

شد که پفکش را از روی زمین بردارد، حسین دست او را عقب کشید و گفت:

- ولش کن عزیزم! اون دیگه کثیف شده!

- پس! دیگه اونو نمی خورم.

- آفرین!... حالا میای ببرمت پیش مامان؟

- پیش مامان؟ نه! من می خوام پیام با تو.

- عزیزم من که گفتم نمی تونم ببرمت.

- پس بریم پیش مامان!

حسین شیشه ی خالی نوشابه را از برادرش گرفت و تحویل بقال

داد. بعد دست او را گرفت و به سوی خانه برگشت. چند دقیقه بعد، دم

در خانه ی پدرش که رسید، در زد و به حسن گفت:

- خوب عزیزم! حالا تو برو پیش مامان.

حسن گفت:

باشه.

حسین صورت او را بوسید. لحظه ای نگاهش کرد و بعد گفت:

- خداحافظ.

حسن گفت:

- داداش تو کجا می خوای بری؟

- من؟ کجا می خوام برم؟

حسین این را گفت و ناگاه موجی از اندوه در جانش غلت زد.

- ها... کجا میری داداش؟

- يك جای دور! يك جای خیلی دور... تو اجازه میدی من اونجا برم؟

- کجا؟

- همون جای دور...

حسن که آخرین دانه های پفکش را داشت می خورد، گفت:

- آره اجازه میدم!

حسین يك بار دیگر صورت برادرش را بوسید و گفت:

پس من رفتم... برم؟

حسن گفت:

- برو.

حسین گفت:

- آفرین دوباره در بزن!

حسن در زد. حسین گفت:

- قول بده هیچ وقت مامانو ادبیت نکنی!

- چشم! قول میدم!

- خداحافظ!

- خداحافظ داداش جون.
حسین راه افتاد. تند و سریع!

فصل ۴

وقتی مسعود به میدان کرج رسید، تقریباً ساعت ۴ بعد از ظهر بود و تا شروع مسابقه هنوز حدود یک ساعت و نیم دیگر وقت باقی مانده بود. به همین دلیل مسعود از اینکه حسین را آن موقع، کیف بر دوش در آنجا دید، تعجب کرد و با خود گفت:

- نکنه اشتباه می کنم؟ ولی نه! انگار خودشه!... آره خود خودشه! راه رفتنش، طریقه ی کیف به دوش انداختنش و قد و قواره ی چهار شانه و در عین حال ریزه میزه اش، نشون میده که اونی که دارم می بینم خود حسینه!

مسعود، حسین را در ده بیست قدمی خودش می دید و هنوز هم باور نمی کرد که این، او باشد. آخر او آنقدرها هم غر فو تبال نشده بود. می آمد بازی می کرد. خوب هم می دوید، چابک و سمج بود اما با این همه - به قول مسعود - خیلی دل به توپ نمی داد و همین کارش گاهی مسعود را عصبانی هم می کرد:

- معلوم هست حواست کجاست پسر؟!

- چطور مگر؟

- آقا رو باش! بابا جون اگر یک تکیون به خودت می دادی، می تونستی توپ را شوت کنی توی دروازه!

- جدی میگی؟!

- یعنی چه جدی میگی!...!! تو را خدا نگاش کن! بین چه جوری داره می خنده! انگار نه انگار که بیخودی توپ را هدر داده!

مسعود اگرچه یکی دو سال از حسین بزرگتر بود و در مسائل مربوط به فو تبال حرف هایی می زد و کارهایی می کرد، اما در مجموع باز هم این حسین بود که از هر لحاظ بر مسعود تسلط داشت. مسعود این را می دانست و به همین دلیل حسین را بسیار دوست می داشت. بهترین دوست حسین هم همین مسعود بود...

- حسین ریزه سلام!

حسین روبه صدا برگشت و مسعود را که دید، چهره اش مثل گل شکفت:

- سلام آقای کاپیتان! چطوری؟

مسعود دستی به شانه ی حسین زد و گفت:

- تو را که می بینم، غم عالم را فراموش می کنم!

- جدی میگی!

مسعود لبخند زد و گفت:

- جون ابروهای خوشگل، جدی جدی میگویم!

حسین گفت:

- بیخودی هندونه زیر بغلم نگذار!

مسعود گفت:

- دست وردار پسر. تو که خودت می دونی ما مخلص مخلصیم حسین آقا... راستی چی شده اینقدر زود اومدی؟... تا شروع مسابقه هنوز یکی دو ساعت وقت داریم!

- کدوم مسابقه؟

- به! اینو باش! مسابقه فوتبال رو میگویم. نکنه یادت رفته که تیم ما امروز مسابقه داره، هان؟ منو باش! خیال کردم داری میری سرزمین!

- نه! دارم میرم جای دیگه!

- جای دیگه؟! کجا مثلاً؟!

گفتی چقدر مونده تا وقت مسابقه؟

مسعود پرسید:

- دقیق بگو!

- آره! دقیق دقیق!

مسعود به ساعتش نگاهی کرد و گفت:

دقیقاً يك ساعت و سی و هشت دقیقه و بیست و پنج ثانیه!

حسین گفت:

- خوبه! پس بیا بریم دو تا لیوان آب میوه بخوریم! موافقی؟

مسعود گفت:

- موافقم.

- پس بریم؟

- بریم!

و هر دو به سمت خیابان بالایی راه افتادند، کنار هم. مسعود يك سر و گردن بلندتر از حسین بود با این همه نه فقط در این لحظه ها که در بیشتر اوقات مسعود خیال می کرد از حسین کوچکتر است و همین باعث می شد که بیشتر وقت ها نتواند حرفی روی حرف حسین بزند. مثل همین الان که حسین تمام فکر و ذکر او را از مسابقه ی فوتبال دور کرد و او را به دنبال خود کشاند...

آب میوه فروشی خلوت بود. حسین و مسعود دو تا آب هویج خواستند. آب هویج را که خوردند، مسعود دست کرد توی جیبش تا پول آن را بدهد اما حسین دستش را پس زد.

- مثل اینکه یادت رفته من تو را دعوت کردم!

- چه فرقی می کنه!

- فر هم نکنه، من می خواهم حساب کنم!

- هر جور میل خودته!

حسین پول آب میوه ها را که داد، دوباره با مسعود توی خیابان حرکت کرد. چند دقیقه به سکوت گذشت. مسعود دیگر طاقت نیاورد.

رو کرد به حسین و پرسید:

- خب نگفتی کجا می خوای بری؟
حسین گفت:

- فکر می کنم خودت می دونی!
- من از کجا بدونم!
- جدی نمی دونی؟
- نه!

مسعود این را که گفت ناگهان ذهنش جرقه ای زد و پرسید:

- نکنه باز هم زده به سرت؟

حسین خندید، نرم و آرام:

- آره! زده به سرم!

- یعنی می خوای بری...

- آره می خوام برم سر مرز!

- برو بابا سیاهمون نکن!

حسین اخم کرد:

- چرا این طوری حرف می زنی؟

مسعود از لحن و قیافه حسین جا خورد.

- مگه چه طوری حرف می زنم؟

حسین فکر کرد مسعود پکر شده است. دست گذاشت روی شانه اش و لبخند زد:

- منو ببخش! نمی خواستم دلخورت کنم!

مسعود گفت:

- دلخور نشدم! حرفت را بزن.

- حرفم را زدم! گفتم که دارم میرم جبهه!

- مگه میشه؟

- چرا نشه؟

مسعود گفت:

- پدر و مادرت چی؟ مگه نباید از اونا رضایت نامه بگیری!

- پدرم راضی یه!

- یعنی بهش گفتی؟

- نه امّا می شناسمش، می دونم که اگر می تونست، خودش هم با من می آمد.

- مادرت چی؟

- خودت که می دونی مادرم يك كم مريضه! خیلی دلم می خواست

بهش می گفتم و ازش اجازه می گرفتم ولی نشد. از دیشب تا حالا

همه اش توی این فکر بودم که اگر موضوع را بهش بگم، بهتره! ولی هر

کاری کردم آخرش هم نتونستم بگم. ترسیدم حال مادرم بدتر بشه!
حالا می خوام که تو این زحمت را قبول کنی.

مسعود گفت:

- یعنی من بگم؟

حسین گفت:

- آره تو بگو!

- کی؟

- همین امروز؟

حسین گفت:

- امروز نه! دوسه روز دیگه بگو. امروز فردا اگر بشنوند می ترسم
بیایند دنبالم!

مسعود دست حسین را گرفت و گفت:

- تو را به خدا دست بردار حسین!

- برای چی؟

- بگذار اقلاً يك كم قد بکشی!

حسین گفت:

- تو هم مثل بقیه نگران قد و قواره ی منی!

- خوب چرا که نه! میدون جنگ میدون فوتبال نیست، آدم بدو
دنبال توپ!

- اتفاقاً میگن اونجا هم آدم با توپ سر و کار داره!

مسعود گفت:

- دست بردار حسین! الان چه وقت شوخی کردنه!

حسین گفت:

- بگذریم!... مادرم به من پول داده که نون بخرم، زحمتش را تو می کشی؟

- چرا که نه. چند تا می خوای؟

- ده تا.

- زیاد نیست؟

- مهمون داریم! خاله ام اینها قراره از تهران بیایند خانه مان!

- بیا این هم پولش! ده تان نون بگیر. بقیه اش را هم بگذار توی جیب
کرایه ی پات!

مسعود لبخندی زد:

- دست شما درد نکنه! نگران بودم که نکنه از من توقع داشته باشی

که کار مُفتکی برایت انجام بدم!

حسین تبسمی کرد و گفت:

- خب، این کار را می کنی!

- من این کار را می کنم ولی مرد مؤمن فکرش را کرده ای که وقتی من نان را ببرم مادرت از من می پرسه «حسین کو؟» اون وقت من جوابش را چی بدم؟

مسعود گفت:

- خب بگو نمی دونم.

- نمی دونم؟ یعنی چه! پس چه جوری به جاش نون خریدم؟

- بگو رفعت خونه ی یکی از دوستانتش. یا اصلاً بگو رفعت مسجد.

گفت یکی دو ساعت دیگه بر می گردم!

- آره اگر این حرف را بگی بهتره! خب، چه کار می کنی؟

مسعود گفت:

- چه کار می تونم بکنم؟ اگر داری جدّی میگی که چشم! اگر هم

داری با من شوخی می کنی، داری سر به سرم می گذاری که بیا بریم

دنبال مسابقه ی فوتبال خودمون که کم کم داره دیر میشه!

- راست میگی، داره دیر میشه باید عجله کنم!

حسین این را گفت و پول را گذاشت کف دست مسعود و بعد هم او

را به طرف خود کشید و گفت:

- خب دیگه حالامون کن مسعود جان!

مسعود یخ زد. ایستاد و به حسین نگاه کرد:

- یعنی چه؟

حسین گفت:

- یعنی همین. دارم از تو خداحافظی می کنم!

- به همین سادگی!

- آره به همین سادگی!

- مسعود ناباورانه گفت:

- حالا راست راستی می خوای بری؟

- اگر خدا بخواهد دارم می روم!

مسعود به چشم های درشت و روشن حسین نگاه کرد و به یاد چند

سال پیش افتاد به باد اوّلین روز آشنائی اش با حسین. دم غروب بود.

ضمن بازی چند بار از کنار پسرکی غریبه گذشت که با نگاهش مدام

توپ را تعقیب می کرد. نیمه ی اوّل بازی که تمام شد، مسعود رفت کنار

آن پسر و نگاهش کرد. پسر هم نگاهش کرد.

مسعود گفت:

- سلام!

آن پسر هم گفت:

- سلام!

مسعود گفت:

- من مسعودم!
- آن پسر غریبه گفت:
- من هم حسینم!
- مسعود گفت:
- من بچه ی همین محلم! دو سه تا کوچه اونورتر. کاپیتان این تیم هستم.
- حسین گفت:
- من هم بچه ی همین محلم!
- مسعود گفت:
- پس چرا تا حالا ندیده مت؟
- برای اینکه ما تازه اومده ایم اینجا!
- از کجا اومده اید؟
- از قم!
- از قم؟
- آره با خانواده مون اومده ایم! می خوایم اینجا زندگی کنیم!
- خوبه! حالا بگو ببینم دوست داری فوتبال بازی کنی؟
- حسین گفت:
- آره دوست دارم!
- پس یا علی مدد! بیا وسط زمین!
- و حسین همان طوری داخل زمین شده بود و دوستی آن دو نفر از همان لحظه شروع شده بود...
- حواست کجاست مسعود؟
- هان، چی شده؟
- نمی خوام با دوستت خداحافظی کنی؟
- مسعود حسین را در آغوش کشید. هر دو هم دیگر را بوسیدند و بعد حسین راه افتاد.
- نون یادت نره! اگر هم پرسیدند «حسین کو؟» بگو رفت مسجد.
- حداقل تا فردا بعد از ظهر چیزی نگو!
- ولی تو چه جوری می خوامی بری؟ تو که جایی را بلد نیستی!
- خدا خودش کمک می کنه!
-
- و بعد روبه يك تاکسی داد زد:
- تاکسی!
- يك تاکسی جلوی پای حسین ترمز کرد. حسین در تاکسی را باز کرد، اما پیش از آنکه سوار شود، دوباره رو به مسعود برگشت:
- خب دیگه آقا مسعود، برو سلامت مسابقه ات دیر میشه!

و مسعود حیران و ناباور ایستاد و او را تماشا کرد. نخلی برومند بود حسین! سروی خرامان! خون زندگی بود انگار، در رگ آرزوهای مسعود. مسعود تازه داشت این را حس می کرد...
راننده گفت:

- چرا این قدر معطل می کنی آقا پسر؟
حسین به خود آمد، دوباره رو به مسعود گفت:
- خداحافظ!

و در تاکسی را باز کرد و در ردیف عقب سوار شد. بعد در را بست و تاکسی حرکت کرد. تاکسی که حرکت کرد، حسین برگشت و از شیشه ی عقب آن يك بار دیگر به مسعود نگاه کرد. مسعود رفتن او را داشت تماشا می کرد.

- یعنی باید باور کنم که حسین دارد می رود؟
حسین داشت می رفت. داشت از او دور می شد! دور دور...
و مسعود دیگر او را نمی دید!

- یعنی ممکن است دیگر تو را نبینم حسین!
مسعود این را گفت و بغض کرد!

فصل ۵

پدر آن شب دیرتر از شب های دیگر به خانه آمد. همین که در حیاط را باز کرد، قبل از هر چیز زنش را دید که روی پله ی گلی بهار خواب نشسته و چشم به در دوخته است. برای لحظه ای دست و پایش سست شد. بعد جلوتر رفت و بانگرانی پرسید:

- چی شده؟

زن نه حرفی زد و نه حرکتی کرد. داوود که پشت سر پدرش وارد حیاط شده بود، پرسید:

- نکنه باز هم حالت بد شده مادر؟

زن سرش را بالا گرفت و پس از چند لحظه سکوت، گفت:

- نه!

مرد بانگرانی پرسید:

- پس چی شده؟

زن گفت:

- چیزی نیست!

- اگر چیزی نیست، پس تو چرا اینقدر گرفته و پکری؟!

زن چیزی نگفت. آهسته از جایش بلند شد و به طرف اتاراه افتاد. مرد، که شانه به شانه ی او حرکت می کرد، دوباره پرسید:

- چرا حرف نمی زنی؟

- چی بگم؟

مرد گفت:

- پرسیدم چی شده؟

زن آهی کشید و گفت:

- شاید هم چیز مهمی نباشه!

مرد گفت:

- چرا حرفت را نمی زنی؟ کسی طوریش شده؟

زن گفت:

نه! کسی طوریش نشده!

- پس چی شده؟

- حسین...

مرد حرف او را قطع کرد:

- حسین چی؟

- نیومده!

زن و مرد داخل اتا شدند:

- نیومده؟! یعنی چه! مگه کجا رفته بوده که نیومده؟

زن کنار دیوار نشست و گفت:

نونوایی. رفته بود نون بگیره!

داوود پرسید:

- کی؟

مادر گفت:

- عصر!

مرد گفت:

- یعنی از عصر تا حالا تو صف نونه؟

زن سرش را به دیوار تکیه داد و گفت:

- نون اوومه! اما خودش نیومده!

مرد هم کنار زنش توی هال نشست و گفت:

- حواست هست چی داری میگی زن؟

داوود که پشت سر پدر و مادر داخل هال شده بود، با تعجب پرسید:

- نون اوومه خودش نیومده یعنی چه مادر؟

مرد گفت:

- معماً میگی؟!

زن - خسته و پکر - گفت:

- معماً نمیگم! نون را با مسعود فرستاده بود!

مرد پرسید:

- مسعود دیگه کیه؟

داوود گفت:

- دوست حسین!

- همون که همه اش فوتبال بازی می کنه؟

داوود گفت:

- آره! کاپیتان تیم فوتبالشونه! پسر خوبییه!

مرد، رو کرد به زنش و گفت:

- این که دیگه ناراحتی نداره! لابد خودش رفته مسجد!

مادر گفت:

- مسعود هم همین را می گفت!

- پس دیگه برای چی نگرانی؟

- برای اینکه خیلی دیر کرده! مسعود گفت يك ساعت دیگه

برمی گرده، از اون وقت تا حالا چهار ساعت گذشته و اون هنوز نیومده!

مرد نگران شد اما سعی کرد نگرانی اش را بروز ندهد:

- خوب می یاد! تو که حسین را می شناسی. لابد رفته «گشت» کمک

پاسدارها!

زن گفت:

- خب من هم از همین می ترسم! چند شب پیش همه اش می گفت: «ننه! نصف شب بیدارم کن برم کمک پاسدارا. برم توی چارراهها با اونا گشت بدم!» راستش می ترسیدم بیدارش کنم! خودم از هول بیدار می شدم. می گفتم: «نکنه رفته باشه!» آهسته می رفتم بالای سرش. می دیدم کنار داوود، راحت گرفته خوابیده! دلم آروم می گرفت. برمی گشتم سر جایم می خوابیدم. می گفتم: «خدایا این، بچه است! نمی تونه از خودش مواظبت بکنه! اگر يك وقت طوریش بشه چی؟»...

مرد گفت:

گر نگهدار من آن است که من می دانم
شیشه را در بغل سنگ نگه می دارد!
— بلن شو حاج خانم، بلن شو سفره را بنواز با هم يك لقمه نون
بخوریم! این دلشوره هات را هم بگذار کنار!
مادر گفت:
- مگه می تونم!
پدر گفت:

- چرا نتونی؟ الحمدالله بچه هات بزرگ شده اند! پروبال باز
کرده اند، دیگه نمی تونن يك جا آروم بنشینند! می خواهند دنیا
را بگردند، تجربه کسب کنند. برای خودشون مردی بشوند! این،
بده؟

زن به چهره ی شوهرش نگاه کرد. بر امید در چشم های او موج
می زد. زن احساس کرد کمی سبك تر شده است. يك دستش را گذاشت
روی زانویش و از جا برخاست:
- چه می دونم والله!

مرد به داوود که پدر و مادرش را داشت تماشا می کرد، گفت:

- انگار دخترها خوابیده اند!

داوود از عالم خودش بیرون آمد. فوری از جا برخاست. لباسهایش
را عوض کرد و به کمک مادرش سفره را انداخت و غذا را کشید:
- بفرمایید پدر!

مرد درحالیکه لباسهایش را عوض کرده بود، آمد کنار سفره
نشست.

زن برای شام، کوکوسبزی پخته بود. غذایی را که شوهرش خیلی
دوست می داشت. پدر «بسم الله» کرد و گفت:

- حسابی ما را تحویل گرفتی حاج خانم.

- زن گفت:

- نوش جان! قابل شمار را نداره؟

داوود گفت:

- این همه غذا برای چی پختی؟

مادر گفت:

- آخه قرار بود خاله ات اینا هم از تهران بیان اینجا! امّا نمی دونم چطور شد که نیومدن! راستش نگران اونا هم هستم! آگه توی خونه شون تلفن می داشتند، خوب بود. می تونستیم تلفن بزنین و از دلواپسی بیام بیرون ولی خب چه فایده! حالا که نمی تونیم! پدر گفت:

- همسایه های دور برشون هم - هیچکدام - تلفن ندارند؟

- اگر هم داشته باشند، من شماره ی اونا را ندارم!... راستش از این جاده ها هم خیلی می ترسم! پدر گفت:

- به دلت بد نیاد حاج خانم. لابد برنامه شون جور نشده، مونده اند برای يك روز ديگه! داوود گفت:

- امشب خیلی دیر اومدی! طفلك بچه ها همه خوابیده اند!

مرد پرسید:

- بچه ها غذا خوردند و خوابیدند؟

مادر گفت:

- آره! يك ساعت پیش، ديدم بی تابی می کنند، شامشون را دادم و گفتم:

«بخوابید!»

مرد گفت:

- حیف شد کاش زودتر می اومدیم و همه مون با هم غذا می خوردیم! اونجوری لطفش خیلی بیشتر بود! زن گفت:

- اونا هم خیلی منتظر شما موندند!

داوود گفت:

- کارها بر عکس می شه! امشب بابا زودتر از همیشه حاضر شد، همین که می خواستیم در دکان را ببندیم، يك باغدار از راه رسید و کلی ما را معطل کرد!

پدر گفت:

- خب ديگه! قسمت مون اين بوده! غذاتون سرد نشه!

- بسم الله!

فصل ۶

حسین! حسین! چرا رفتی پشت رختخواب قایم شدی؟ خیال می کنی ندیدم توی دستت چیه؟ باز هم از اون کاغذهای خطرناک و به قول خودت اعلامیه! از همون هایی که تو دست هر کس ببینند می گیرند و می برندش زندون! شکنجه اش می کنند! خونش را می گیرند می ریزند توی شیشه و می فروشند به کافرها. تو چرا نمی خوای دست از این کارهات برداری بچه جان! ببین اگر به خودت رحم نمی کنی، لااقل به مادرت رحم کن! خودت که می بینی چقدر مریضم!...

تو را خدا حسین اینقدر سر به سرم نگذار، بیابایرون. از پشت رختخواب بیابایرون! این کاغذها را هم آگه می خوای پخش کنی بده من ببرم برات پخش کنم. نترس، حواسم جمع جمعه! می گذارمشون زیر چادرم. خیالت راحت باشه! کسی به من شك نمی کنه. همه ی این کاغذها را می برم به حرم حضرت معصومه. می برم توی بازار، توی کوچه ها و خیابون ها و بین مردم پخش می کنم! به قول خودت مردم این کاغذها را که بخوند همه می ریزند توی خیابونا و فریاد می زنند:

مرگ بر شاه! مرگ بر شاه!

من هم مثل بقیه ی زنها میرم تو صف اول. همون جلوی جلو. و همون جوری که تو می خوای بایک دست، محکم چادرمو می گیرم و دست دیگمو مشت می کنم توی هوا و با بقیه ی مادرها داد می زنم:

ای شاه خائن!

آواره گردی!

کشتی جوانان وطن

الله اکبر!

...

اما تو حق نداری از خونه تکنون بخوری! تو رو می شناسند! از بس که می ری این ور، اون ور، از بس که هی خودت رو به آب و آتیش می زنی! می شنوی حسین؟... می شنوی چی دارم می گم پسر؟ خوب دیگه حالا بیابایرون... ترو خدا از زیر اون رختخواب ها بیابایرون! نکنه يك وقت نفست بگیره! نکنه يك وقت زبونم لال، زبونم لال، اون زیر، زیر دست و پای اون همه آدم که توی خیابون ریخته و اصلا حواسشون به هیچکس نیست بیفتی و يك طوریت بشه!

این خون ها چیه روی گردنت حسین؟ از کجا افتادی زمین؟ نکنه باز رفته بودی بالای درخت پرچم نصب کنی... آخه تو چرا این کارها را می کنی؟ اقلا صبر کن يك ذره قد بکشی بچه! چرا اینقدر عجله داری... کجا می خوای بری مگه...؟

بچه ها تو مسجد چه کار می کنند؟ حتماً هر چه کار خطرناکه اول تو داوطلب می شی، ها؟... فکر نمی کنی اگه يك وقت... حسین!... چه کار داری می کنی؟... مواظب باش! انگار یکی پشت سرت! انگاری يك چوب هم توی دستشه! نه! چوب نیست انگار يك تفنگه! نگاه کن حسین! داره به طرفت شلیک می کنه! حسین... حسین!... حسین جان!... مادر هراسان از خواب پرید! همه جا تاریک بود... مادر گیج بود! گیج و وحشت زده: - اینجا کجاست؟

مادر نفس نفس می زد. لحظه ای توی رختخوابش نشست. دستش را به پیشانی اش برد. پیشانی اش عر کرده بود. همه خوابیده بودند. بچه ها، شوهرش، داوود و...! - حسین؟ راستی حسین کو؟ مادر کم کم به خود آمد:

- حسین رفته بود نون بگیره! ولی نه! مسعود نون گرفته بود. مسعود گفت: حسین رفته به مسجد. حسین هنوز از مسجد برگشته بود که مادر خوابش برد و حالا، لابد خیلی وقته که حسین برگشته... آره حتماً رفته توی اتا خودش، کنار برادرش داوود خوابیده! الهی بمیرم برات پسر. اینقدر آروم میای که مادرت اذیت نشه!...

مادر این را گفت و دوباره سر جایش دراز کشید. هوای سحرگاهی خنک شده بود و مادر مجبور شد پتو را تا زیر گلویش بالا بکشد! دلش می خواست وقت اذان می بود تا بلند می شد، وضو می گرفت و نمازش را می خواند بعد هم می رفت سراغ داوود و حسین... - بلن شید بچه ها! بلن شید! دارن اذان می گن!

اما هنوز وقت اذان نشده بود. مادر چشمهایش را روی هم گذاشت و گفت: - بهتره بخوابم! موقع اذان بالاخره می فهمم که حسین اومده یا نیومده!

و چشمهایش را بست اما هر کاری کرد، خوابش نبرد. هی چشمهایش را بست و باز کرد، هی فکر کرد و فکر کرد، هی از این دنده به آن دنده غلتید و خوابش نبرد. فکر آمدن یا نیامدن حسین لحظه ای رهایش نمی کرد. آهسته از جایش برخاست. شعله چراغ گرسوز را که بالای سرش روی تاقچه ای اتا بود، کمی بالا کشید. خانه اندکی روشن شد. مادر چراغ را برداشت و با احتیاط به طرف اتا حسین و داوود رفت. در اتا باز بود. مادر داخل اتا شد. رختخواب حسین کنار رختخواب داوود پهن شده بود اما کسی در آن نبود. مادر لرزشی خفیف در تمام بدنش احساس کرد! به داوود نگاه کرد. داوود آرام خوابیده بود. مادر دوباره به رختخواب حسین نگاه کرد. رختخواب حسین خالی بود. مادر می دید که کسی زیر پتو نیست با اینهمه جلوتر رفت. کنار تشک نشست، چراغ را گذاشت روی تاقچه و دوباره به جای خالی حسین نگاه کرد:

- حسین کجاست؟ داوود، داوود!

- بله مادر!

داوود از خواب بیدار شد:

- چی شده مادر؟

- حسین سر جایش نیست کجا رفته؟

داوود گفت:

- مادر، حسین هنوز نیومده! من جاشو پهن کردم!

قلب مادر لرزید و دیگر نتوانست سرپا بایستد. بی سر و صدا کنار

رختخواب حسین نشست و آهسته دستش را به سوی متکای حسین

برد. متکارا برداشت و بو کرد. متکابوی سر حسین را می داد. مادر متکا

را به سینه اش فشرد و ناگهان بغضش ترکید:

- حسین! حسین! حسین!...

فصل ۷

حسین نبود!

...

داوود اول صبح به کمیته مسجد محل، کلانتری و هر جا که به فکرش می رسید، سر زد و شب، خسته و کلافه اول به مغازه پدرش و بعد به خانه آمد و گفت که: بند دل مادر پاره شد. تمام تنش سست شد. رنگ رویش پرید. به سختی دستش را به دیوار تکیه داد و آرام آرام کنار دیوار توی هال نشست. گیج و منگ بود. بغض کرده، گفت:

- حسین گم شد!

داوود گفت:

- پیدا میشه! ناراحت نباش! مگه دفعه ی قبل بعد از ده روز پیدا نشد؟ مگه فکر نمی کردیم ممکنه برای همیشه گم بشه؟ مگه به همین دلیل نبود که عکشو دادیم به تلویزیون که اطلاعی ی گم شدنش را پخش کرد! مادر چند بار سرش را تکان داد و با دهان خشک شده و لحنی اندوهبار گفت:

- دفعه ی پیش شانس آورد گیر بچه های کمیته افتاد و اونا هم آوردنش خونه... اما این دفعه از کجا معلوم گیر چه آدمایی بیفته! اصلاً از کجا معلوم خدای نکرده تصادفی، چیزی نکرده باشه!

نفوس بد نزن مادر، انشاء الله پیدا میشه!

و مادر انگار چیزی یادش آمده باشد، ناگهان رو به داوود گفت:

- سراغ مسعود رفتی؟!

- نه، نرفتم!

- برو سراغ اون، اون از همه چیز خبر داره! اون تا آخرین لحظه ها با حسین بوده!

داوود سراغ مسعود رفت و با مسعود برگشت، مادر که او را دید پرسید:

- چی شده مسعود؟ حسین کجا رفت؟

مسعود اول کمی من و من کرد اما بالاخره همه ی آنچه را که اتقا افتاده بود، گفت:

- حسین رفت سر مرز مادر!

- سر مرز؟

- آره!

- پس چرا دیروز نگفتی مسعود؟

- باید ببخشید! نمی تونستم بگم!

- چرا؟

- حسین مرا قسم داده بود که دیروز حرفی نزنم! گفته بود صبر کن
از اینجا دور بشم، بعد بگو رفت سر مرز!
و مادر بغض کرده گفت:
- حالا سر مرز کجاست؟

فصل ۸

... سر مرز اینجا است مادر! خرمشهر! مسجدی که به قول یکی از بچه های بسیجی این روزها عجیب ترین روزهای زندگی اش را دارد می گذراند. این روزها مسجد جامع خرمشهر برای ما عین خانه ما است! ما در این مسجد زندگی می کنیم!

در اینجا به ما تعلیمات نظامی می دهند. اگر داشته باشند، برای جنگیدن اسلحه می دهند. اگر کسی زخمی شود همین جا او را مداوا می کنند. اگر شهید بشود همین جا بر او نماز می گذارند! اگر خسته بشود، همین جا می خوابد! اگر تشنه و گرسنه بشود همین جا جرعه ی آبی و لقمه ی نانی به او می دهند!

اینجا خانه ی همه بسیجی ها است مادر! در اینجا کسی غریب نیست! در اینجا کسی احساس تنهایی نمی کند!

در اینجا آدم به هر طرف که نگاه می کند، می بیند که کسی نگران اوست! اینجا مادری هست که لباسهای عر کرده ی بچه های بسیجی اش را می بوید و در حالی که از بوی تن بچه های رزمنده اش سرمست می شود، آن را با اشک چشم خود می شوید!

در اینجا خواهری هست زینب نام که همراه با خواهران دیگری از برادران مجاهدش مراقبت می کند. برایشان غذا می پزد، پاره های لباسشان را می دوزد و حثی گاهی آنها را با استفاده از بالش و متکا اتو می کند. بر زخمهایشان مرهم می گذارد و بی هیچ مزد و متتی در کنار بستر بیماری آنها زانو می زند.

در اینجا پدر بزرگی داریم که بچه ها به او می گویند بهترین پدر بزرگ دنیا! و او خودش در جواب بچه ها می گوید:

- شما بهترین بچه های دنیایید که مرا خوب می بینید و گر نه من آنقدر ها هم که شما می گوئید خوب نیستم!

و بعد چشم هایش پر از اشک می شود و آهسته می گرید!

می گوییم: پدر بزرگ دلت برای شهرت، برای خانه و زندگیت، برای نوه هایت تنگ شده؟ احساس غریبی می کنی؟

می گوید: دلم برای غریبی شما می سوزد! وقتی می بینیم شما اینجا چه جوری غریبانه دارید می جنگید، نه اسلحه درست و حسابی دارید، نه آذوقه و کمکی و هیچکس هم صدای شما را نمی شنود، دلم از غصه آتش می گیرد!...

می گوییم: پدر بزرگ خدا که صدای ما را می شنود...

و او دوباره های های گریه می کند. بعد همه ی ما را بغل می کند، می بوسد و می گوید: ان شاء الله خدا خودش شما را نگه دارد.

... آری مادر! سر مرز اینجاست! و من فعلاً اینجایم! کنار همه ی کسانی که می خواهند خرّمشهر به دست دشمن نیفتد. کنار حاج آقا شریف که يك روحانی نازنین است و از لرستان آمده به اینجا و دارد با عراقی ها می جنگد. روحانی نسبتاً قد بلند و لاغری که روزها فرزند و چابك کنار دیگران با دشمن می جنگد و شب ها - بیشتر وقت ها - در حال عبادت و قرآن خواندن است.

مادر! نمی دانی هر وقت پشت سر حاج آقا شریف نماز می خوانیم چه حالی می شویم! غم تمام عالم را هم اگر داشته باشیم، همه اش را فراموش می کنیم و به آرامش می رسیم!

... دوسه روز پیش که من به خرّمشهر اوادم، دوسه نفر دیگر هم با من بودند. سراغ به سراغ به مسجد جامع رسیدیم، پیش فرمانده سپاه خرّمشهر، محمدّ جهان آرا. چقدر صبور و با حوصله بود. همه مون با هم رفتیم پیشش! بچه ها از او اسلحه خواستند. او هم به هر کدامون يك تفنگ ژ - ت داد. اما به من نداد!

راستش ناراحت شدم. با خودم گفتم: بین حسین آقا هنوز هم هیچکس تو را قبول نداره! همه فکر می کنند تو هنوز هم يك بچه ای! برای همین هم هست که این همه مشکل و گرفتاری برایت پیش میاد! شاید هم تقصیر خودت باشه! آخر - به قول مادر - تو همیشه عجله داری. همیشه می خوای زودتر بزرگ بشی!

ندیدی دوستت مسعود چی می گفت: «تو همیشه عجولی حسین!» تو می خوای پیش از وقت، بزرگ بشی! نمی دونم شاید هم حق باشما باشه مادر! به هر حال من نمی تونم صبر کنم که بزرگتر بشم بعداً پیام جبهه! وقتی من می بینم و می دونم که در حدّ خودم می تونم به بچه ها کمک کنم، چرا نباید پیام جبهه؟ و وقتی اوادم جبهه، چرا من هم نباید کاری را که می تونم، انجام بدهم؟... چرا؟ اون روز - دوسه روز پیش - من هم به فرمانده همین حرفها را گفتم ... وقتی دیدم فرمانده به بقیه تفنگ داد و به من نداد، ناراحت شدم. رو کردم به او، گفتم:

- آقا! پس من چی؟

با تعجب نگاهم کرد و پرسید: تو!!

گفتم: بله! من!

گفت: چی می خوای!

گفتم: از همین تفنگهایی که به بچه ها دادید!

گفت: می خوای چه کار؟

گفتم: می خوام بجنگم!

فرمانده چند لحظه ساکت شد. بعد دوباره رو کرد به من و پرسید:

- اسمت چیه؟

- گفتم: حسین!

و دیدم که ناگهان صورتش گل انداخت و اشک توی چشمش جمع شد. بیشتر آمد. خم شد و پیشانی ام را بوسید! گرم و آرام. بعد بغض کرد و گفت:

- یا حسین!

و آهسته از کنار من رد شد. گفتم:

- آقا میدونی من از کجاها اومدم؟

رو به من برگشت و پرسید:

- از کجا اومدی؟

گفتم: از کرج!

با تعجب نگاهم کرد و دوباره پرسید:

- از کرج؟

- بله آقا!

- با کیا اومدی؟

- تا اهواز با بچه های بسیج اومدم! چند روزی اونجا معطل شدیم! می گفتند می خواهیم بفرستیمتون خرمشهر احتیاج به نیرو داره، اما نمی دونم چرا همه اش امروز و فردا می کردند! این بود که بالاخره چند تا از بچه ها عصبانی شدند. طاقت نیاوردند و گفتند «ما خودمون - هر جور باشه - میریم خرمشهر» و یواشکی راه افتادند. من هم دنبالشون اومدم! فرمانده سرش را تکان داد و گفت:

- عجب! عجب!

گفتم: آقا نمی دونید چقدر در دسر کشیدم تا تونستم خودمو به اینجا برسونم!

فرمانده گفت: فکر می کردم بچه ی همین دور و برهایی!

فهمیدم که به خاطر سبزه بودنم فکر کرده بچه ی اونجایم!

گفتم: نه بچه ی قم:

- ولی تو که همین الان گفتی بچه ی کرجم!

- نگفتم بچه ی کرجم، گفتم از کرج اومدم!

اون آقا لبخند زد و گفت:

- سر به سرم می گذاری؟!!

گفتم: نه آقا، در اصل من بچه ی قم ولی چند سالیه که با پدر و مادرم رفتیم کرج.

اون آقا سری تکان داد و گفت:

- خب، حالا چی می خوای؟

- به من هم تفنگ بدین!

گفت: می خوای چه کار؟
 گفتم: خب معلومه، می خوام بجنگم!
 گفت: ولی تو برای جنگیدن، هنوز يك كم کوچکی!
 راستش از این حرفش خیلی ناراحت شدم! به من برخورد.
 می خواستم بهش بگم آقا شما به قد و وقواره ی من نگاه نکنید. همین
 مرا که می بینید تو روزای انقلاب اعلامیه ی «آقا» رو پخش می کردم!
 روز ۱۷ شهریور تو میدون شهدا تو صف اول به تظاهرات بودم.
 بعد از انقلاب با بچه های مسجد، شب تا صبح توی چهار راهها
 نگهبانی می دادم! تازه تعلیمات نظامی هم دیدهم!

...
 - کجا؟ کجا تعلیمات نظامی دیدی؟

- توی مسجد!؟

اون آقا لبخند زد و پرسید:

- با رضایت پدر و مادرت اومدی جبهه؟

گفتم:

- با رضایت خدا اومدهم! خدا گفت: برو سر مرز، كمك بچه ها! من
 هم اومدم!

مادر باورت نمی شه! این حرفو که زدم یکدفعه و لوله ای توی مسجد
 جامع بلند شد. شیخ شریف صلوات فرستاد و پیشانی ام را بوسید.

اون آقا هم همون فرمانده سپاه خرمشهر- بغلم کرد. سرم را فشرد
 به سینه اش و بغض کرده گفت:

- بنازم به غیرتت مرد!

و دوباره اشك توی چشمانش حلقه زد:

- کاش بقیه هم غیرت تو را داشتند!

چی درسرت بدهم مادر! اون روز نتونستم از اون آقا اسلحه ای بگیرم!
 یعنی راستش اسلحه ای نداشتند که به من بدهند فقط چند تا ژ-ت و برنو
 داشتند که آنها را هم به بزرگترها دادند و به من چیزی نرسید!...

حسین هنوز غر در عالم خودش بود و در رؤیا داشت با مادرش
 حرف می زد که دید یکی از بچه ها اسلحه به دست خودش را انداخت
 توی مسجد و در حالی که از بس دویده بود، نفس نفس می زد، شتابزده
 و هراسان گفت:

- عراقیا دارن میان تو شهر!

فرمانده پرسید:

- از کدوم طرف؟

- از طرف پل نو!

- به پل نو رسیده اند یا نه؟

- گذشته اند. از پل نو هم گذشته اند و دارند پیش روی می کنند به داخل شهر!

فرمانده فوری همه نیروهای را که توی مسجد بودند، به چند دسته کوچک تقسیم کرد، به هر کس، چیزی گفت و همراه بقیه از مسجد بیرون آمد. حسین هم دوید پشت سرش و گفت:

- پس من چی فرمانده؟

- هر کاری از دستت برمیاد انجام بده!

حسین گفت:

- لا اقل به من چند تا نارنجک بدین!

فرمانده گفت:

- نارنجکامون خیلی کمند! نباید هدرشون بدیم!

دوباره حسین ناراحت شد و گله مند گفت:

- پس وسایل به من بدین تا خودم کوکتل مولوتف درست کنم؟

فرمانده با عجله گفت:

- برو پیش خواهر، می تونند کمکت کنند!

حسین با عجله برگشت به مسجد و جریان را به یکی از خواهران امدادگر گفت.

- الان وقت کوکتل مولوتف درست کردن نیست! باشه برای بعد!

- پس چند تا نارنجک به من بدین!

آن خواهر نگاهی به حسین کرد و با تردید گفت:

نارنجک اسباب بازی نیست ها!

حسین شتاب زده گفت:

- تو را خدا زود باشید! تانکای عراقی دارند می رسند اینجا!

آن خانم رو کرد به یک خانم دیگر که آنطرف تر مشغول کاری بود و گفت:

- زینب دو تا نارنجک بیار!

و تا خواهر زینب نارنجک ها را آورد و به حسین داد، حسین از شدت انتظار نصف جان شد.

حسین نارنجک ها را که گرفت، به سرعت از مسجد بیرون آمد. اما دیگر از فرمانده و بچه های سپاه خبری نبود. همه رفته بودند. حسین همین طوری سرگردان از توی کوچه ای راه افتاد از این ور و آن ور صدای تیر اندازی می آمد. حسین از دو سه تا کوچه و خیابان که رد شد، ناگهان صدایی شنید:

- آهای بچه کجای میری؟

حسین رو به صدا برگشت. پیرزنی بود که در خانه اش را نیمه باز کرده و با احتیاط داشت توی کوچه را نگاه می کرد. حسین که راه را نمی شناخت، از دیدن پیرزن خوشحال شد و گفت:

- مادر! می خوام برم طرف پل نو. شما می دونی پل نو کجاست؟
پیرزن داد زد:

- نمی شنوم، بلندتر بگو!

حسین هم داد زد:

- گفتم پل نو! پل نو کجاست؟

- چه کاری؟

- می گن عراقی ها او مدهن اونجا! می خوان بیان تو شهر!

پیرزن با دست به سمت چپ اشاره کرد و خودش داخل حیاط شد و در را بست. حسین هم به همان طرف که او اشاره کرده بود، راه افتادند. هر چه جلوتر می رفت، کم کم سر و صدا بیشتر می شد! و حسین هم تندتر به آن سمت می دوید!...

اینکه حسین از کجا رد شد و از کجا سر در آورد، خودش هم نمی دانست! یعنی راه را بلد نبود. راه را گم کرده بود. هر چه جلوتر می رفت تیراندازی و سر و صداها بیشتر و بیشتر می شد. همین طور از این خیابان به آن خیابان و از این کوچه به آن کوچه می دوید که ناگهان چشمش به چند سرباز عراقی افتاد که هر کدام از گوشه ای داشتند به طرف او می آمدند. چند لحظه پاهایش سست شد. گیج مانده بود و نمی دانست که چه کار باید بکند!

همین طور چشم چرخاند به این و آن و آن و آن. ناگاه چشمش به جدول خیابان افتاد که چند متری با او فاصله داشت. حسین فوری روی زمین دراز کشید و در حالی که مواظب نارنجک هایش بود، سینه خیز خود را به داخل جدول کشاند.

عراقی ها هنوز او را ندیده بودند. حسین با خود گفت اگر حالا يك مسلسل می داشتم، می دانستم چطور اینها را درو کنم ولی حیف که ندارم. دو سرباز عراقی بی هدف به این و آن و آن و آن شلیک می کردند و پیش می آمدند. حسین خودش را محکم به سنگر چسباند و منتظر شد. آنها در حالی که با مسلسل داشتند به طرف بچه ها شلیک می کردند، جلوتر آمدند. دل توی دل حسین نبود. نارنجك توی دستش بود. باز هم منتظر شد تا آنها جلو و جلوتر آمدند. بعد آهسته سرش را بلند کرد و به دور و بر نگاه کرد. حالا فقط همان دو نفر عراقی رو به رویش بودند و مدام به این طرف و آن طرف شلیک می کردند.

حسین آهسته ضامن نارنجك را کشید بعد با احتیاط آن را جلوی پای سربازان دشمن انداخت و منتظر ماند. چند لحظه بعد ناگهان نارنجك منفجر شد. حسین نفسی به آسودگی کشید. دستش را روی پیشانی اش برد و عر آن را خشك کرد. سپس آرام آرام سرش را از

جدول بالا گرفت و نگاه کرد. هیچکس در آنجا نبود و آن دو نفر عراقی هم هر کدام در گوشه ای افتاده بودند.

حسین باور نمی کرد که موفق شده باشد. باز هم چند دقیقه ای صبر کرد و هنگامی که دید عراقی ها از جایشان تکان نمی خورند از جا برخاست و با عجله به طرف آنها دوید. به آنها نزدیک شد. با احتیاط به شانه اولی دست زد. عراقی تکان نخورد. مرده بود. حسین به طرف دومی رفت. او هم مرده بود. حسین حال عجیبی پیدا کرد. يك جور دلشوره ی عجیب و غریب! باورش نمی شد که توانسته باشد این دو نفر را بکشد!

باور کردنی نبود. این اتفاقات آنقدر زود پیش آمد که حسین اصلاً نفهمید چه طور شد!

حسین يك بار دیگر به دور و برش نگاه کرد. کسی آنجا نبود. حسین به جسد سربازان عراقی نگاه کرد. یکی مسلسلش افتاده بود روی زمین اما آن دیگری هنوز مسلسلش توی دستش مانده بود. حسین پیش رفت و مسلسل را از لای پنجه های آن سرباز بیرون کشید. بعد رفت سراغ دومین جنازه و اسلحه او را هم برداشت. کنار جسد سرباز عراقی کلاه آهنی اش هم افتاده بود. حسین آن را هم برداشت و گذاشت روی سرش.

کلاه آهنی بزرگتر از سر حسین بود. حسین با خود گفت:

- عیبی نداره هرچه باشه غنیمت جنگیه!

حسین اسلحه ها را که برداشت، به سرعت از آن کوچه بیرون دوید و پس از مدتی سرگردانی بالاخره توانست خودش را به نیروی خودی برساند. در بین نیروهای خودی قبل از همه همان فرمانده را دید.

فرمانده وقتی که حسین را با آن قیافه و اسلحه ها دید، از شدت خوشحالی حسین را بغل کرد و بعد در حالی که به چشم هایش خیره مانده بود، گفت:

- منو ببخش حسین جان!

حسین گفت:

- چرا؟

درحالیکه قطره ای اشك از چشمهای آرام و مطمئن فرمانده روی گونه ها و ریش پر پشت و مشکی اش می غلتید، گفت:

- خب برای اینکه فکر می کردم تو هنوز بچه ای!

حسین لبخندی زد و گفت:

- الان هم يك بچه ام!

فرمانده دستش را روی شانه ی حسین گذاشت و گفت:

- ولی من دیگه باور نمی کنم!

حسین گفت:

- متشکرم!

فرمانده گفت:

- حالا با این اسلحه ها می خوای چه کار کنی؟

حسین گفت:

- فرمانده شماست؟ هر طور شما دستور بدین! این اسلحه ها در

اختیار شماست!

فرمانده گفت:

- تعداد اسلحه هامون البته خیلی کمتر از تعداد رزمندهامونه!

حسین گفت:

- منظور تون اینه که به من اسلحه نمی رسه!

- نه! منظورم این نیست! منظورم اینه که بگم کاری که تو کردی

خیلی با ارزش بود!

حسین دوباره گفت:

- خیلی ممنون!

و هر دو مسلسل را به فرمانده تحویل داد. فرمانده اسلحه ها را لمس

کرد. بعد لبخندی زد و یکی از آنها را به خود حسین برگرداند.

حسین گفت:

- من نمی خوام!

فرمانده با تعجب پرسید:

- نمی خوای؟ چرا...؟ مگه یادت رفته همین دیروز برای گرفتن

اسلحه داشتی با من دعوا می کردی!

حسین گفت:

- ولی حالا دیگه دعوا نمی کنم!

- خسته شدی؟

- نه! این اسلحه ها را بدهید به بچه هایی که بهتر از من می تونن از

این ها استفاده بکنند!

- پس خودت چی؟

- اگر کوکتل داشته باشید، من می تونم با کوکتل بجنگم!

فرمانده گفت:

- فکر می کنم باید داشته باشیم!

حسین گفت:

- اگر هم نداشته باشید من خودم می تونم درست کنم!

- آفرین! کی یاد گرفتی؟!

- تو روزای انقلاب! اونوقت با بچه های مسجد، کوکتل درست

می کردیم و با گاردی های شاه می جنگیدیم! حالا هم نوبت عراقی هاست!

فرمانده دوباره دستی روی شانه ی حسین گذاشت و لبخند زنان گفت:

- موفق باشی پهلوان!

حسین گفت:

- متشکرم!

فرمانده حسین را به طرف خود کشید، آهسته پیشانی اش را بوسید و گفت:

- بیشتر مواظب خودت باش! و یادت باشه که انقلاب به سرباز رشیدی مثل تو خیلی احتیاج داره!

اشك شو در چشم های حسین حلقه زد. طوری که جلوی چشمهایش را تا می دید:

- خداحافظ!

- در پناه خدا.

حسین راه افتاد. از کوچه پسکوچه ها گذشت و خودش را به مسجد جامع رساند. در آنجا از خواهری که مسئول اسلحه بود، دوتا کوکتل مولوتف گرفت و همین که خواست از مسجد بیرون بیاید، یکی دیگر از خواهران ساندویچی را که برای او آماده کرده بود، به طرفش دراز کرد:

- بیا این رو بخور، بعد برو.

چشم حسین که به ساندویچ افتاد، تازه یادش آمد که دیشب تا حالا که عصر بود، هیچ چیز نخورده است و شکمش از گرسنگی دارد قار و قور می کند.

ساندویچ را گرفت و گفت:

- متشکرم خواهر!

و به آن گاز زد.

نان و سبزی بود با کمی پنیر! اما هرچه بود خیلی خوشمزه بود و یا اینکه حسین این طور حس می کرد.

- دست شما درد نکنه!

- نوش جان!

حسین از جا برخاست و از مسجد بیرون رفت! از دو سه کوچه که گذشت دوباره صدای تیر اندازی شنید هر چند لحظه يك بار، از دور صدای تیر اندازی به گوش می رسید. حسین از کوچه پسکوچه ها گذشت. به سر خیابان که رسید دید نیروهای دشمن این ور و آن ور سنگر گرفته اند و به طرف نیروهای خودی که به صورت پراکنده می جنگیدند، رگبار بسته بودند.

حسین به این سو و آن سو نگاه کرد و در يك فرصت مناسب خود را به داخل يك ساختمان مخروبه ی سه طبقه انداخت. از پله ها بالا رفت و به پشت بام رسید. و از آنجا به پائین نگاه کرد. عراقی ها روی یکی از ماشین ها يك مسلسل نصب کرده بودند و يك مسلسل چپ پشت آن نشسته بود و مدام به طرف نیروهای خودی تیر اندازی می کرد و بچه ها مظلومانه داشتند شهید می شدند. حسین طاقت نیاورد. یکی از شیشه های کوکتل مولوتف را به طرف ماشین پرت کرد. شیشه کوکتل انگار درست افتاد وسط ماشین. ماشین ناگهان با صدای مهیبی آتش گرفت و چند تا از نیروهای دشمن از بین رفتند.

بچه ها از شادی تکبیر گفتند. حالا حسین دو تا نارنجك و يك شیشه ی کوکتل مولوتف داشت و نمی خواست بیهوده آن ها را هدر بدهد.

از پشت بام پائین آمد. به دم در که رسید، آهسته سرش را از دم در بیرون آورد. در کوچه کسی نبود. حسین با احتیاط از در بیرون آمد. کوچه خلوت خلوت بود. حسین جلوتر آمد. اما همین که به سر کوچه رسید، ناگاه چشمش به یکی از بچه های خودی افتاد که با يك قوطی اسپری قرمز رنگ روی دیوار کوچه مشغول نوشتن شعار بود. درست مثل روزهای انقلاب که حسین همراه دوستانش روی دیوارهای کوچه ها و خیابان ها شعار می نوشت. حسین به رد حرکت دست او نگاه کرد:

«امریکا باید در این حسرت بمیرد که ذلت ما را ببیند! ما گرچه...»

او هنوز داشت شعار می نوشت که از ته همان کوچه يك تانك عراقی پیدا شد. حسین شتابزده و نگران - رو به او - داد زد:

- آهای برادر!

آن رزمده به طرف صدا برگشت:

- بله؟

- سلام! خسته نباشی!

- متشکرم!

حسین به ته کوچه اشاره کرد:

- تانك عراقی ها داره می رسه!

آن رزمنده به ته کوچه نگاه کرد و گفت:

- بگذار برسه!

حسین با تعجب گفت:

- چرا؟

- می بینی!... زود باش خودت را قایم کن!

حسین گفت:

- تو می خواهی چه کار کنی؟ نمی خواهی قایم شی؟

- نگران من نباش! تو بپر پشت اون دیوار. زود باش!

حسین گفت:

- نکنه می خواهی با این غول سرشاخ بشی؟

- آگه خدا بخواد، آره!

- ولی چه جوری؟ تو که اسلحه نداری!

آن رزمنده لبخندی زد و گفت:

- تا دلت بخواد اسلحه دارم!

حسین گفت:

- حالا چه وقت شوخی کردنه!

در حالی که سر و صورت آنها آغشته به رنگ قرمز اسپری بود از

داخل تانك بیرون آمدند. هر دو دست هایشان را بالا گرفته بودند و از

وحشت می لرزیدند و مدام تکرار می کردند:

- «نحن مسلم! نحن مسلم! الله اكبر! الله اكبر!» (۴)

آن رزمنده هم قوطی اسپری را به شکلی به طرف آنها گرفت که آنها

خیال کنند، هفت تیر است و فریاد زد:

«انزل! انزل!» (۵)

و آن دو نظامی که قوی هیکل و تتومند بودند - پایین رفتند. آن

رزمنده ی لاغر و چابك هم پشت سرشان از روی تانك پایین پرید و

باز فریاد زد:

«سیروا... سیروا...» (۶)

و آن ها راه افتادند و او هم پشت سر آن ها.

حسین که هنوز باورش نمی شد چطور این رزمنده توانست با يك

قوطی اسپری يك تانك عراقی و دو نفر اسیر بگیرد، آرام از پشت دیوار

بیرون آمد، خودش را به رزمنده رساند و در حالی که لبخند بر لب

داشت، گفت:

- خدا قوت!

- خدا عمرت بده پهلوان!

حسین گفت:

- پهلوان شمایی که با دست خالی این هنر نمایی ها را می کنی، نه من که با داشتن نارنجك و کوکئل مولوتف هیچ کاری نکردم!
- خود خواهی من گذاشت که تو کاری بکنی و گر نه یقین دارم که تو هم با يك نارنجك می تونستی دخل این غول بیابانی ها را در بیاری!
حسین گفت:

- تو خودخواهی نکردی! تو فقط به فکر صرفه جویی در اسلحه بودی! تو می دونستی که بچه های ما برای جنگیدن اسلحه ندارند. به همین دلیل هم بود که اجازه ندادی من نارنجك هایم را خرج این تانك بکنم!

آن رزمنده دستی به شانه ی حسین زد و گفت: فراموش کن!

حسین گفت: چی را؟

و آن رزمنده مسیر صحبت را عوض کرد:

- بچه ی خرمشهری؟

- نه! قمی ام. ولی از کرج اومده ام!

- اووه! بنیازم به همتت مرد! حقا که تو پهلوانی!... توی مسجد جامع مستقری!

- بله!

- خوب، پس زحمت بردن این لندهورها را تو بکش! ببرشون مسجد جامع!

- آخه چه جوری؟ من که تفنگ ندارم!

آن رزمنده تبسمی کرد و گفت:

- نارنجك که داری!

- شما می خوای چه کار کنی؟

- میرم شعار نویسی!

و به قوطی اسپری که در دستش بود، اشاره کرد.

- خداحافظ!

حسین گفت:

- من اسمم حسینه و همونجور که گفتم بچه ی قمم! تو اسمت چیه و بچه ی کجایی؟

آن رزمنده گفت:

- چه فرقی می کنه!

- چی چه فر می کنه؟

- اینکه اسمم چی باشه؟ و بچه ی کجا باشم! بهر حال مهمّ اینه که فعلا ما اینجاایم! من و تو و هر دومون داریم از خونه مون، از شهرمون، از عقیده مون دفاع می کنیم!...

حسین گفت:

- ولی هر کسی يك اسم داره!

- امّا من اسم ندارم! یعنی هنوز به حدّی نرسیده‌ام که بتوانم روی خودم اسم بگذارم!

و حسین هنوز گیج مانده بود که او رفت.

او این حرف‌ها را گفت و به سرعت رفت. حالا حسین مانده بود و يك دنیا خیال و تشویش! در خیال همراه با آن رزمنده‌ی عجیبی بود که رفت و در واقعیت با این دو نظامی گردن کلفت عراقی که پیشا پیش او داشتند کوچه را طی می کردند...

حسین به دنبال آنها کشیده می شد. از دوّمین کوچه که گذشتند، ناگاه یکی از عراقی‌ها برگشت و به پشت سرش نگاه کرد. وقتی دید که غیر از يك نوجوان بدون اسلحه هیچ کس پشت سر آنها نیست به عراقی دیگر رو کرد و چیزهایی به او گفت. آن عراقی دیگر هم برگشت و به پشت سرش نگاه کرد. حسین نگران شد و عراقی‌ها را بیشتر زیر نظر گرفت. عراقی‌ها دوباره به یکدیگر نگاه کردند و پس از لحظاتی هر دو با هم به سوی حسین برگشتند.

دست حسین ناخود آگاه به طرف کوکتل مولوتف رفت. عراقی‌ها به طرف حسین خیز برداشتند. حسین خودش را پشت دیواری انداخت. دو عراقی بی اعتنا به او از کنار دیوار دویدند. آنها همان مسیری را انتخاب کرده بودند که به طرف تانك می رفت. حسین نگران آن رزمنده‌ای شد که آنها را اسیر کرده بود. ترسید با او درگیر شوند و او را شهید کنند. جای درنگ نبود. حسین از پشت دیوار بیرون آمد و به دنبال عراقی‌ها دوید. به آنها که نزدیک شد. شیشه کوکتل مولوتف را به طرفشان پرت کرد. شیشه کوکتل دُرُست زیر پاهایشان منفجر شد و لحظاتی بعد هر دوی آنها به زمین افتادند. حسین آرام و با احتیاط بالای سر آنها رفت. هر دو کشته شده بودند. حسین دست کشید روی پیشانی و زیر لب گفت:

- خودتون خواستید! من داشتم شما را می بردم به...

- حسین ریزه! سلام!

حسین به پشت سرش نگاه کرد. محسن بود و دو سه نفر دیگر. حسین گفت:

- سلام آقا محسن خسته نباشید!

محسن گفت:

متشکریم! باز هم که گرد و خاک راه انداختی حسین آقا!

حسین با اشاره به جنازه‌ی دو سرباز عراقی گفت:

- این ها را یکی از بچه ها اسیر کرد! تانک شون هم يك كوچه پایین تره!... داشتم می آوردمشون به مسجد که فرار کردند. من هم مجبور شدم با کوکتل مولوتف به اونها حمله کنم!

- خوبه! خوبه!

- حقشونه!

- تا اونها باشن و دیگه دست از پا خطا نکنند!

- خوب حالا می خوامی چه کار کنی؟

حسین در جواب سؤال محسن گفت:

- راستش من از بچه ها جدا مانده ام!

محسن گفت:

- این جوری که درست نیست! تو یا باید بری مسجد و به اون بچه ها ملحق بشی یا این که - اگر هم بخوای - بیای با ما.

- شما کجا دارید می رید؟

- محل مأموریت ما پاك سازی همین منطقه است!

حسین گفت:

- پس اگر اجازه می دین من هم با شما پیام!

محسن خندید:

- قدمت بالای چشم! خوش اومدی! خونه ی خودته! یا علی مدد!

...بچه ها حرکت!...یا احتیاط بیشتر!

محسن و بچه ها هنوز چند قدم پایین تر نرفته بودند که صدای سوت خمپاره ای به گوش رسید. محسن گفت:

- بخوابین روی زمین!

و بچه ها فوری هر کدام در گوشه ای روی زمین دراز کشیدند. خمپاره با فاصله روی يك ساختمان دو سه طبقه افتاد و آن را خراب کرد ولی هیچکدام از بچه ها شهید یا زخمی نشدند. دقایقی بعد، از روی زمین که بلند شدند، محسن گفت:

- از طرف خیابان مولوی شاليك شد... بیشرافها چند ساعته که اونجا رو به توپ بسته اند. باید بریم اونجا.

- بریم!

همه (رضا-محمد-علی و حسین) پشت سر محسن راه افتادند. محسن اهل تبریز بود. خبر جنگ خرمشهر را که شنیده بود کارش را رها کرده و فوری خودش را به اینجا رسانده بود. رضا بچه ی خرمشهر بود. ساده و صمیمی، لاغر اندام، سبزه روی و شوخ طبع و خندان. از اولین روزی هم که محسن به خرمشهر آمده بود، رضا با او انس گرفته بود و همیشه با او بود...

محمّد اهل شیراز بود و از طریق بسیج شیراز به خرمشهر آمده بود. علی هم بچه ی آبادان بود. و این ها-این دسته از رزمندگان تحت فرمان محسن بودند. از حالا به بعد حسین به این گروه پیوسته بود.

بچه ها هنوز چند قدم جلوتر نرفته بودند که صدای سوت خمپاره ی دیگری دوباره آنها را روی زمین خواباند...

دو سه دقیقه بعد دوباره از روی زمین بلند شدند و با احتیاط بیشتر چند متر دیگر پیش رفتند. فشار دشمن روی آنها هر لحظه بیشتر می شد. انگار آنها را دیده بود که از هر سو به طرفشان داشت شلیک می کرد.

محسن و دیگران کم کم به کوچه ای رسیدند که تقریباً تمام خانه های آن بر اثر خمپاره های دشمن خراب و دیوارها سوراخ سوراخ شده بودند. دیوارهای فرو ریخته در کوچه به قدری زیاد بود که تقریباً راه رفت و آمد بسته و دست و پاگیر شده بود.

در میان کوچه حثّی پاره هایی از ظروف آشپزخانه و وسایل زندگی مردم، لباسهای پاره و کهنه، کفش، دمپایی و حثّی اورا پراکنده ی آلبوم عکس و خیلی چیزهای دیگر به چشم می خورد.

حسین این همه را می دید و قلبش از درد فشرده می شد... صدای رگبار مسلسلها حثّی لحظه ای هم قطع نمی شد. بچه ها توی کوچه گیر کرده بودند صدای رگبار مسلسل های سنگین آنقدر زیاد بود که بچه ها گاهی حرف های یکدیگر را هم نمی شنیدند. حدود نیم ساعت بعد وقتی که آتش دشمن اندکی کمتر شد محسن رو به بچه ها گفت:

- با احتیاط پشت سر هم حرکت کنید! امّا یکی یکی با حفظ فاصله. حسین هم بیاید وسط...

محسن نیم خیز شد و اسلحه به دست از کوچه به طرف مدرسه ای که در سمت چپ قرار داشت و در آن باز بود، به سرعت دوید. بچه های دیگر هم پشت سرش خود را به داخل مدرسه رساندند. امّا در آنجا هم امنیت نداشتند. دشمن مدرسه را به گلوله بسته بود. رضا گفت: پدرسوخته ها، اینجا هم دست از سرما بر نمی دارند!

محسن گفت:

- همه اش هم به خاطر گل روی جناب عالی یه!

رضا گفت:

- چرا من؟

محسن خندید:

- برای اینکه خیلی خوش تیپی! این ها عاشق دك و پوزت شدهن!

رضا هم خندید:

- پس می خواستی عاشق دك و پوز تو بشن، مؤمن!
رضا و محسن هنوز داشتند با هم شوخی می کردند که دوباره به
طرف مدرسه شلیك شد!

محسن گفت:

- مثل اینکه راستی راستی ما را دیده اند!

رضا گفت:

- اگر ندیده بودند که این جوری محاصره مون نمی کردند!

محمد گفت:

- حالا چیکار کنیم؟

علی گفت:

- باید صبر کنیم.

محسن رو کرد به حسین که ساکت در گوشه ای به تکیه داده بود و

پرسید:

- شما نظرت چیه حسین آقا؟

حسین گفت:

- مصلحت کار را شما بهتر از ما می دانید. فرمانده ی ما شمائید!

محسن رو کرد به رضا و گفت:

- آقا رضا حرف زدن را از حسین آقا یاد بگیر! ببین چه مؤدب و

خوب صحبت می کنه!

رضا گفت:

- فکر می کنم می خواد هندونه زیر بغلت بگذاره آقا محسن!

محمد گفت:

- یعنی «بشنو و باور نکن!».

و همه خندید امّا شایك گلوله های دیگر در حوالی حرفها و

شوخی های بچه ها را قطع کرد. این گلوله آنقدر نزدیک آنها منفجر شد

که همه - ناخود آگاه - از جا پریدند و يك قسمت از دیوار کلاسی که آن

رزمندگان در آن بودند، فرو ریخت!

محسن گفت:

- مثل اینکه دیگه جایی برای بحث کردن نگذاشتن.

رضا گفت:

- یعنی چه؟

- یعنی اینکه دیگه باید از اینجا بریم! عراقی ها جامونو پیدا کردن!

رضا گفت:

- حیف شد! تازه داشتیم به اینجا انس می گرفتیم! به این در، به این

پنجره، به این تخته و میز و نیمکت های سوخته و شکسته!

محسن گفت:

- بچه ها آماده باشید باید حرکت کنیم!

آماده ایم!

محسن و بچه ها دوباره با احتیاط از مدرسه بیرون آمدند و قدم در کوچه گذاشتند. در کوچه عراقی ها آنها را دیدند و مستقیماً به طرفشان شلیک کردند. ناگهان یکی از بچه ها فریادی در دناك کشید:

- آخ سوختم!

- کی بود؟

حسین گفت:

- مثل اینکه محمد بود!

رضا در تاریکی شب خودش را به محمد رساند:

- چی شده محمد؟

محمد نفس نفس می زد:

- چیز مهمی نیست! مثل اینکه پام تیر خورده!

رضا با احتیاط او را بلند کرد. محمد گفت:

- شما برید! من کم کم میام!

محسن داد زد:

- بچه ها زودتر!

رضا با احتیاط محمد را روی دوش انداخت و آرام او را با خود به درون خانه ای که در همان نزدیکی بود - و بچه ها داخل آن شده بودند - کشاند. محمد آرام می نالید. رضا به این ور و آن ور نگاه کرد و محمد را در گوشه ی خلوتی روی يك تکه موکت خواباند.

محسن و بقیه ی بچه ها خود را بالای سر محمد رساندند. گلوله بدجوری بالای زانوی محمد را شکافته بود و خون ریزی پایش نسبتاً شدید بود.

محسن فوری زیر پیراهن خودش را بیرون آورد. آن را دو تکه کرد و با آن پارچه ها دو طرف زخم پای محمد را محکم بست. خون ریزی پس از چند لحظه قطع شد و محمد از شدت درد کم کم به حالت اغماء فرو رفت.

رضا گفت:

- حالا چه کار کنیم؟

محسن گفت:

کاش می تونستیم برسونیمش بیمارستان طالقانی!

علی گفت:

- اگه اجازه بدین من می رسونمش!

- چه جوری؟

رضا گفت:

- با تاکسی تلفنی!

و بچه ها خنده شون گرفت!

محسن گفت:

- فکر می کنم تو اگر در حال مرگ هم باشی دست از مسخره بازی بر نمی داری!

حسین به چهره محمد خیره شد. محمد از شدت درد از هوش رفته بود. حسین نگران شد و رو به محسن گفت:

- وضع محمد خیلی خطرناکه! همیشه کاری برایش کرد؟

- چه کار می تونیم بکنیم؟

حسین گفت:

- آگه اجازه بدین من میرم به مسجد و از اونجا يك كم دارو برایش میارم!

محسن گفت:

- همیشه! خطرناکه!

رضا گفت:

- این کار فقط کار منه! من میرم که بچه ی خرمشهرم و تمام کوچه پسکوچه های اینجا را مثل کف دستم می شناسم!

محسن به بچه ها چشمکی زد و لبخند بر لب گفت:

- راست میگه! این بره بهتره! سیاهه، توی تاریکی شب دیده نمیشه! و قبل از بقیه خود رضا بود که خندید و گفت:

- دُرُست مثل مروارید!...

بعد رو به محسن، حرفش را ادامه داد:

آقا محسن! یادت باشه که آدم های عاقل تر از من و تو گفته اند که «بالا تر از سیاهی رنگی نیست!» آگه من سیاهم، تو هم مثل يك...

محسن خودش را به طرف رضا کشاند. صورت او را بوسید و گفت:

- نکنه يك وقت از شوخی من دلخور شده باشی آقا رضا پهلوان! تو که خودت خوب می دونی چقدر مخلصتم!...

- مجبورم نکن بگم هنوز هم که هنوز رفیقت را نمی شناسی!

و هر دو دوباره خندیدند. علی گفت:

- واقعاً که!... يك فکری برای محمد بکنید.

محسن گفت:

- محمد مثل شیر قوی یه! طاقت میاره!

رضا رو به محسن، گفت:

- شوخی به کنار، چی می گی؟ برم دنبال دارو؟

محسن شانه هایش را بالا انداخت:

- چی بگم والله! به نظر خودت می تونی بری و سالم برگردی؟
رضا به محمد نگاه کرد و گفت:
- فکر می کنم چاره ای نیست! حال محمد خیلی بده! نباید تردید کرد... من رفتم! خداحافظ!
رضا راه افتاد اما پیش از آن که از در بیرون برود، محسن به او گفت:
- سالم میری، سالم هم برمی گردی! زخمی پخمی نشی که اصلا حوصله نک و نالت را ندارم! فهمیدی؟ یادت باشه این يك دستوره!
رضا پاهایش را مثل نظامی ها به هم کوبید و احترام نظامی گذاشت و خیلی جدی گفت:
- بله قربان!
محسن گفت:
- قدم! رو!
و رضا راه افتاد. محسن با لحن صمیمانه ای گفت:
- مواظب خودت باش آقا رضای نازنین!
رضا، اما رفته بود...

فصل ۱۰

حالا در اتافقط محمد بود که همچنان در حالت اغماء بسر می برد
و محسن و علی و حسین!
محسن کنار محمد نشسته بود و مراقب حال او بود. حسین
هم نگهبانی می داد و علی همه اش چرت می زد. محسن به او گفت:
- علی جان! خواب! دور و بر ما پُر دشمنه! تو این شرایط خوابیدن
برای همه مون خطرناکه!
و علی - خواب آلود - گفت:
- من!... من!... من!... خواب! خواب! ب... نیستم!...
حسین گفت:
- می خوای جای من نگهبانی بدی تا خوابت بپره! آخه اینجا هوا
خنک تره!
علی گفت:
- آره!... صب... صب کن الان... الان!...
و دوباره خوابش بُرد!
محسن دوباره گفت:
- باز هم که خوابت بُرد علی آقا!
و علی در حالی که به زور انگشت هایش چشم هایش را باز نگه
می داشت، بُریده، بُریده گفت:
- خواب نیستم! ن... نگاه کنید چشم... چشم با!...»
و هنوز حرفش تمام نشده بود که - همانطور تکیه بر دیوار - غر
در خواب شد! محسن از کنار محمد برخاست و به علی کمک کرد تا
روی زمین دراز بکشد. حسین گفت:
- مگه شما نگفتی که نباید بخوابه!
محسن گفت:
- می بینی که نمی تونه طاقت بیاره!
این طفلک دو سه شبه که پلک روی هم نگذاشته!
چند دقیقه پس از آن که علی خوابید، در لابلای شلیک گه گاهی
گلوله هازوزه و ناله ی سگ ها و گربه های زخمی و ترکش خورده به
گوش می رسید.
محسن رو به حسین گفت:
- اگه خوابت میاد، تو هم بخواب! من نگهبانی میدم!
حسین گرچه بسیار خسته بود و تمام بدنش درد می کرد اما خوابش
نمی آمد:
- خوابم نمیاد!

- پس تو مواظب بچه ها باش! من برم بیرون گشتی بزنم و برگردم!
حسین گفت:
- باشه!

و محسن از اتا بیرون رفت. قدم در حیاط گذاشت. حیاط بزرگ بود. و روی دیوارهایش میله های آهنی کار گذاشته بود. محسن خود را به پشت آن میله ها رساند و از آنجا - آهسته - بیرون را نگاه کرد. هوا تا حدودی روشن و مهتابی بود. محسن با دقت، دور و بر را پایید. ناگاه چشمش به دو سیاهی افتاد که داشتند به آن جا نزدیک می شدند. محسن بیشتر دقت کرد. آن دو سیاهی، دو نفر نظامی دشمن بودند که ظاهراً از مأموریت شناسایی بر می گشتند...

محسن پشت همان میله های حیاط خودش را مخفی کرد. بعد ضامن نارنجکی را که با خود داشت کشید و آن را به طرف عراقی ها پرت کرد. یکی از عراقی ها زوزه ای کشید و در کف کوچه افتاد. اما دیگری فرار کرد.

محسن با احتیاط از جایش برخاست و با دقت به اطراف خیره شد. کوچه خلوت و خاموش شده بود. محسن خودش را بالای سر سرباز عراقی رساند. و بانوک پاتکانش داد. عراقی مُرده بود. محسن دستش را گرفت و او را از وسط کوچه به طرف خیابان کشید. اما هنوز چند قدمی بیشتر نرفته بود که صدای پایی شنید. عراقی را رها کرد و دوباره برگشت توی حیاط و در گوشه ای خودش را مخفی کرد. چند دقیقه بعد يك دسته از نیروهای عراقی به آن کوچه ریختند و همه جا را به گلوله بستند. و هر لحظه جلوتر آمدند. حتی دو نفر از آنها مسلسل به دست به داخل حیاط آمدند. محسن به شدت نگران شد:

- اگه الان برن توی اتا چه بلایی به سر بچه ها میاد!
محسن از تصور اینکه اگر آن عراقی ها وارد حیاط بشوند و محمّد، علی و حسین را به رگبار ببندند، به شدت

لرزید:

- خدایا حالا چه کار کنم؟

عراقی ها داشتند به طرف همان اتاقی می رفتند که بچه ها در آنجا خوابیده بودند. محسن که دید عراقی ها همچنان دارند به طرف اتا پیش می روند، به سرعت از کمین گاه خود بیرون آمد. ضامن آخرین نارنجکی را که با خود داشت کشید و در حالی که با تمام وجود فریاد می زد:

- الله اکبر! الله اکبر!

آن را به طرف عراقی ها پرت کرد. نارنجك دُرُست زیر پای عراقی ها منفجر شد و هر دوتای آن ها را هلاك كرد. لحظه ای بعد چهار پنج نفر دیگر از نیروهای دشمن که در کوچه بودند، به سوی محسن شلیك کردند. محسن دولا شد. مسلسل خودکار یکی از سربازان هلاك شده ی عراقی را برداشت و در حالی که به طرف آن ها شلیك می کرد، خودش را از حیاط به داخل کوچه رساند و سعی کرد که با شتاب از آنجا دور و دورتر شود تا عراقی ها به دنبال او کشیده شوند و به سراغ محمد و بقیه ی بچه هایی که در آن اتا بودند، نروند...

محسن در دل شب نعره می زد و به سوی عراقی ها شلیك می کرد و آن ها را به طرف خودش می کشاند. به این ترتیب او از دو سه کوچه گذشت و به خیابان رسید اما در اولین لحظه هایی که به خیابان رسید مورد اصابت باران گلوله های دشمن قرار گرفت و با صورت، روی آسفالت سفت و سرد خیابان افتاد. محسن آنقدر محکم سقوط کرده بود که در همان نخستین لحظات حس کرد چانه اش از هم شکافته شده و زبانش زیر دندان هایش دو تکه شده است. بینی محسن طوری روی آسفالت خیابان قرار گرفته بود که او نمی توانست به راحتی نفس بکشد. نفسش در گلویش پیچیده بود و به سختی خُرخر می کرد. در آن حال از ذهنش گذشت که: «خدایا من نمی خوام این جوری بمیرم! این جوری احساس خفگی می کنم!»

بعد تمام توانش را در سر و گردنش جمع کرد و پس از چند لحظه تلاش به سختی توانست چانه اش را حرکت دهد. چانه ی شکسته و ریشش انبوه و آغشته در خونش روی آسفالت خیابان کشیده شد و تا حد مرگ درد گرفت. با این همه محسن حتی يك لحظه هم دست از تلاش بر نداشت. او قصد داشت هر طور که شده صورتش را رو به آسمان بچرخاند و بالاخره هم آنقدر تلاش کرد تا اینکه کم کم توانست به شکل نیمرخ رو به آسمان برگردد.

رو به آسمان برگشت، ماه و ستاره های روشن را دید و احساس آرامش کرد. احساس سبکبالی و رهایی از تمام دردها و رنج ها، از تمام نگرانی ها و دل شوره ها دُرُست مثل روزهایی که با بچه ها توی دشت پر از گل و گیاه به سوی پروانه ها می دوید. شاد و سبکبال به ماه و ستاره ها لبخند زد و راضی و آرام رو به آسمان پرواز کرد...

فصل ۱۱

محسن دیر کرده بود. دل توی دل حسین نبود. حسین صدای تیراندازی ها را از بیرون شنیده بود. حتی نعره ی «الله اکبر» محسن را شنیده بود و تقریباً یقین داشت که محسن در بیرون با عراقی ها درگیر شده است اما امیدوار بود که به او صدمه ای نرسیده باشد و چشم انتظار بود که هر لحظه او سر برسد:

- سلام برادر محسن!

- سلام حسین آقای گل و گلاب! خسته نباشی!

- شما خسته نباشید آقا محسن!

- دشمن خسته باشد!

- دیر کردید، نگران شدم.

- با دشمن درگیر شدم! توی کوچه از همه طرف به من حمله کردند اما من هم، خدا کمک کرد و تونستم همه شون را تار و مار کنم! داشتند می اومدند اینجا، بچه های ما را شناسایی کرده بودند. می خواستند بیایند اینجا و همه را تیر باران کنند اما من نگذاشتم. جلو شونو گرفتم.

- صدای الله اکبر شما را شنیدم آقا محسن! و بعد صدای مسلسل شما را که داشت عراقی ها دور می کرد. توی اون لحظه ها همه اش دلم می خواست از اینجا بزنم بیرون. پیام پیش شما بجنم! پیام جنگیدن را از شما یاد بگیرم! اما نمی تونستم! شما به من گفته بودید اینجا بمونم و نگرانی بدم! بمونم و مواظب بچه ها باشم. مواظب محمد و علی باشم! راستی آقا محسن حال محمد اصلاً خوب نیست! از وقتی که شما رفتید بیرون تا همین الان دو سه مرتبه حالش خیلی بد شده! من یکی دوبار رفتم بالای سرش. همه اش داشت هذیان می گفت. از جبهه و جنگ می گفت. از شیراز، از دوستانش، از پدر و مادرش و مخصوصاً از يك دختر بچه ی خیلی شیرین زبون به اسم نازی، به اسم نازنین! توی عالم خواب و بیداری داشت با اون بازی می کرد. می گفت «پیر توی بغلم! اما تو را خدا یواش بیا... مواظب باش پامو لگد نکنی! پام خیلی درد می کنه!» بعد محمد صداشو نازك می کرد و به جای نازنین می گفت: «پات، چی شده مگه آقا محمد!» و باز خودش می گفت: «پامو تیر زدن! عراقی ها، همین سر شب پامو تیر زدند! وقتی که از توی مدرسه داشتیم می اومدیم بیرون» و بعد می گفت: «راستی نازنین کیف مدرسه مو ندیدی؟ من یادم رفته انشامو بنویسم! آقا معلمون گفته بود باید يك انشاء بنویسیم درباره ی پرواز پرستوها... ببین نازنین جان! تو می تونی منو كمك کنی؟ من می خوام از جام بلند بشم. می خوام دفتر انشامو پیدا کنم و يك انشای خوب خوب درباره ی پرواز پرستوها برای آقا معلم بنویسم تا كيف کنه! تا بدونه که «محمد

شیرازی» هم می تونه مثل «حافظ شیرازی» شاعر باشه! مثل «سعدی شیرازی» شعر بگه!
 «پرستوها سفر کردند مادر
 رفیقان را خبر کردند مادر
 پرستوها به بال شو یک شب
 از این دنیا گذر کردند مادر!»
 و خودش لبخند زد و گفت: «دیدی نازنین! دیدی چه شعری گفتم!»

...
 راستش آقا محسن! وقتی محمّد این حرف ها را می زد، من کنارش زانو زده بودم. یک دستش رو توی دستم گرفته بودم و بی سر و صدا گریه می کردم. علی خواب بود. چند بار صداش کردم! «علی جان بلند شو، یک فکری برای محمّد بکنیم» اون هم دو سه بار چشماشو باز کرد امّا دوباره خوابش برد! علی انگار حالش بدتر از محمّد بود. آقا محسن شما می گفتی علی سه چهار شبه که پلک روی هم نگذاشته امّا من فکر می کنم که اون انگار سال هاست که نخوابیده! خیلی خسته است! یکی دو بار خمپاره افتاد روی پشت بام و خونه مثل وقتی که زلزله میاد لرزید امّا علی از خواب بیدار نشد که نشد!...

خب آقا محسن! حالا چرا نمی نشینی! هان؟ چی شد... پس چرا رفتی آقا محسن!... من! من... خدایا نکنه باز من خوابم برده! نکنه توی خواب داشتم با تو حرف می زدم... نکنه...

حسین سرش را تکان داد. چشم هایش را مالید. روی پیمایشانی و صورتش دست کشید و به اطرافش نگاه کرد. به غیر از علی و محمّد که هر کدام در گوشه ای دراز کشیده بودند، هیچ کس در آن دور و بر نبود. تنها حسین بود و علی و محمّد و همان اتّا خالی و دیگر هیچ!

نه از محسن خبری بود و نه از رضا... حسین دوباره چشم هایش را مالید:

- پس این ها همه و هم بود؟ همه خواب و خیال بود؟ بچه ها کجان؟ محسن و رضا الان کجان؟ چه کار دارند می کنند؟ پس چرا اینقدر دیر کردند؟ یعنی ممکنه طوری شده باشند؟ حالا رضا هیچ! رضای رفت مسجد جامع. راهش دوره! امّا محسن چی؟ محسن که رفت توی حیاط... رفت توی کوچه ببینه چه خبره؟ پس چرا اینقدر دیر برگشت؟ اون همه تیراندازی ها چی بود؟ اون نعره ها؟ اون الله اکبرها؟ یعنی اون ها هم همه اش و هم بود؟ همه اش خواب و خیال بود؟...

حسین دیگر داشت از پا می افتاد. تنهائی و خستگی او را گیج کرده بود. دلش می خواست برای چند دقیقه هم که شده از آن اتّا بیرون برود. توی حیاط گشتی بزند. هوایی بخورد و ستاره ها را، ماه و ستاره های آسمان را تماشا کند تا دلش باز بشود. امّا نمی شد،

نمی توانست! محسن به او گفته بود که مواظب بچه ها باش و او مواظب بچه ها بود. مواظب علی و محمد....

حسین باید از پس کاری که به عهده اش گذاشته بودند، برمی آمد. او می خواست سربازی دقیق و با انضباط باشد و از اینکه دقایقی خواب بر وی غلبه کرده بود، ناراحت و نگران بود.

محمد می نالید. محمد درد می کشید. محمد از درد به خود می پیچید و حسین نمی دانست که چه کار باید بکند. نمی توانست کاری انجام بدهد.

- خدایا پس این رضا چی شد؟ چرا نیامد؟ چرا اینقدر دیر کرد؟

رضا! رضا!

رضا آمد تو.

- سلام!

حسین اول چشم هایش را مالید، بعد به رضا خیره شد و گفت:

- اول بگو ببینم تو خودتی؟

رضا گفت:

- منظورت چیه؟

- منظورم اینه که تو الان در عالم واقعیّت داری با من حرف می زنی

یا در عالم خیال؟

رضا لبخندی زد و گفت:

- و هم ورت داشته؟

حسین گفت:

- اتفاقاً ترسم از همین! تو رو می بینم! با هم داریم حرف می زنیم امّا

باز هم می ترسم این صحنه واقعی نباشه! می ترسم باز هم تو عالم

خواب و خیال باشم می ترسم و هم ورم داشته باشد!

رضا جلوتر آمد. دستی به شانه ی حسین زد و گفت:

- نه تو خوابی! نه من جن و پری!

حسین لبخندی زد و گفت:

- پس تو برگشتی!

- آره، برگشتم!

- خدا رو شکر!

- محمد حالش چطوره؟

- خوب نیست! همه اش هذیون میگه!

- راستی محسن کو؟

- رفته بیرون يك گشتی بزنه!

رضا با مقدار کمی دارو، پماد و پنبه آمده بود. اول رفت سراغ محمد

و زخم او را پانسمان کرد. بعد به حسین گفت:

- يك كم نون و پنیر آورده ام! بیا بخوریم!
و پیش از آنکه نان و پنیر را از داخل دستان بیرون بیاورد، دوباره پرسید:
- راستی نگفتی محسن کی رفت بیرون؟
- چند دقیقه بعد از اینکه شما رفتی مسجد!
رضا متعجب پرسید:
- و از اون وقت تا حالا هنوز برنگشته؟
- نه!
رنگ از صورت رضا پرید:
- خدایا خودت رحم کن!
رضا این را گفت و اسلحه به دست به طرف در راه افتاد. حسین گفت:
- کجا میری؟
- دنبال محسن!
- کجاست مگه؟
- هر جا باشه پیداش می کنم! تو حواست به بچه ها باشه! اگر يك وقت من دیر اومدم، از اون کوچیکه ی آبی رنگ، یکی بده به محمد. وقتی هم که دیدی خودت خیلی خسته شده ای و دیگه نمی تونی نگهبانی بدی، علی را بیدار کن و خودت يك كم بخواب!
حسین گفت:
- چشم!
- فعلاً ما رفتیم! خداحافظ!
- بسلامت!
رضا که رفت، حسین دوباره تتهافت شد و باز کم کم در افکار دور و دراز خود غرق گشت. کم کم در افکار دور و دراز خود داشت غرق می شد که ناگهان انگار از توی حیاط و یا از داخل کوچه، صدای رگبار مسلسل شنید و بلافاصله پس از آن نعره ای در دناك به گوشش رسید. نه! این بار اشتباه نمی کرد. خواب هم نبود. صدایی که شنید، ناله ی دردناکی که به گوشش رسید، صدای رضا بود. حسین حالا دیگر یقین داشت که رضا با عراقی ها درگیر شده است...
ناله ی رضا در آن دل شب حسین را از جا کند. حسین ناله ی دردناك رضا را که شنید از جا کنده شد. از اتابرون دوید. خود را به دم در حیاط رساند و صدا زد:
- رضا! رضا!
و در زیر نور مهتاب رضا را دید که در وسط کوچه افتاده است. حسین به طرف او دوید اما هنوز دو سه قدم جلوتر نرفته بود که رگبار

مسلسل عراقی ها جلو حرکت او را سد کرد. حسین خود را به دیوار چسباند. چند دقیقه بعد وقتی که تیراندازی ها قطع شد، حسین دوباره از جایش حرکت کرد. حسین فهمید که نیروهای دشمن او را دیده اند و اگر بخواهد از جایش تکان بخورد، گلوله باران خواهد شد. - خدایا حالا چه کار کنم؟

حسین این را گفت و از شدت درد و خشم لب هایش را به دندان گزید. چاره ای نداشت. مجبور شد خود را در گوشه ای مخفی کند و هر چند دقیقه يك بار ناله های دردناك رضا را بشنود. رضا آرام و سوزناك می نالید. اما حسین در وضعیتی نبود که بتواند برای رضا کاری بکند. به دیوار چسبیده بود و هیچ کاری نمی توانست بکند. نه می توانست به رضا که زخمی و نالان در وسط کوچه افتاده بود، كمك کند و نه می توانست به داخل اتا پیش محمد و علی برگردد و نه حتی می توانست از جایش تکان بخورد. عراقی ها او را كاملا زمین گیر کرده بودند...

حسین زمین گیر شده بود. دست حسین چند بار روی نارنجکی که با خود داشت، رفت اما باز هم نمی توانست کاری بکند. حسین با خود فکر کرد اگر نارنجك را به طرف عراقی ها بیندازم اولین کسی که کشته می شود رضا خواهد بود. رضا وسط کوچه زخمی و تنها مانده است و هیچ کاری هم نمی شود برایش انجام داد:

- خدایا خودت كمك كن!

چند دقیقه گذشت. آتش مسلسل عراقی ها از این ور و آن ور به گوش می رسید. اما ظاهراً در آنجا دیگر خبری نبود. حسین با خود گفت:

- خدا را شكر. مثل اینکه عراقی ها از اینجا رفتند!

و سپس آرام و با احتیاط از جایش حرکت کرد اما هنوز دو سه قدم جلوتر نرفته بود که عراقی ها دوباره شروع کردند. حسین دوباره خودش را به پشت دیوار کشاند و این بار یقین پیدا کرد که حداقل يك مسلسل چپی در گوشه ای کمین کرده تا فقط او را بزند. حسین خسته و درمانده آهی کشید و گفت:

- کاش اقلا می توانستم پیش بچه ها برگردم! پیش علی و محمد.

معلوم نیست الان محمد چه حالی دارد؟ چرا تنهاش گذاشتم؟ چرا او مدم بیرون؟ من که وظیفه ام چیز دیگری بود. قرار نبود من - در هیچ شرایطی - بچه ها را تنها بگذارم. مگه رضا به من نگفت که مراقب بچه ها باش؟ پس چرا من به وظیفه ی خودم عمل نکردم! خدایا خودت منو ببخش. از جانب علی که خیالم راحت است! می دونم اینقدر خسته است که اگر بمب هم کنار گوشش بترکانند، از جاش جُمب نمی خوره! محسن می گفت حداقل سه چهار شبه مدام جنگیده و پلک روی هم

نگذاشته! امّا محمّد چی؟ با اون حالش ره‌اش کردم و اومدم بیرون!
حتمّاً الان دوباره حالش بد شده؟ دوباره تبش رفته بالا، دوباره داره
هذیون می‌گه!... کاش می‌تونستم برگردم پیش محمّد و اون قرصی را که
رضا سفارش کرده بهش می‌دادم تا می‌خورد و آروم می‌گرفت. حالا اگه
رضا برگرده و دعوا مکنه حق داره!

راستی چند ساعته من اینجام؟ مثل اینکه صبح شده! هوا دیگه
روشن روشنه!... اوّل باید نمازمو بخونم...
الله اکبر!...

حسین نمازش را که خواند، دوباره به یاد رضا افتاد. رضا دیگه ناله
نمی‌کرد. مدّتی بود که حسین دیگه صدای ناله ی رضا را نمی‌شنید:
یعنی ممکنه از هوش رفته باشه؟! ممکنه يك وقت... نه!... باید ببینم
رضا چه کار داره می‌کنه! شاید هم حالش بهتر شده و آروم آروم راه
افتاده و برگشته باشه به اتّا. من که حواسم نبوده... من که نمی‌تونستم
دور و بر خودم را ببینم! این لعنتی‌ها از سر شب تا حالا منو به زمین
دوخته بودند! اصلاً نفهمیدم در اطرافم چی می‌گذره! نفهمیدم آخر
رضا چه کار کرد. یعنی تا وقتی که ناله هایش را می‌شنیدم، خوب
می‌دونستم که همان جا - وسط کوچه افتاده، امّا از وقتی که ناله هایش
قطع شد، دیگه نفهمیدم که چه اتفاقی برای رضا افتاد. نفهمیدم رضا از
هوش رفت. نفهمیدم حالش خوب شد و برگشت پیش بچه‌ها؟
نفهمیدم عراقی‌ها اسیرش کردند، بردند و یا اینکه خدای نکرده طور
دیگه ای شده...

حالا که دیگه صبح شده، می‌تونم يك نگاهی به کوچه بندازم و ببینم
چه خبر شده! عراقی‌ها وقتی که هوا روشن میشه، از بچه‌ها بیشتر
می‌ترسند و سعی می‌کنند خودشونو این ور و آن ور قایم کنند!
حسین نگران و آشفتۀ حال، کم‌کم خود را از پشت دیوار حیاط،
جلوتر کشاند. نه! دیگه خبری از مسلسل عراقی‌ها نبود. حسین جلوتر
خزید. باز هم از تیراندازی دشمن خبری نشد. حسین گفت:
- خدا را شکر انگار دُمشون رو گذاشته اند روی کولشون و رفته اند!

از جا برخاست و از پشت میله‌ها کوچه را تماشا کرد. رضا نبود. نگرانی و
اضطراب بر جان حسین چنگ انداخت. از در حیاط بیرون آمد و دوباره کوچه
را نگاه کرد. نه! رضا نبود. حسین به آن طرف کوچه که رضا در آنجا افتاده بود،
رفت. رضا در آنجا هم نبود امّا رد خون او روی آسفالت کوچه به خوبی دیده
می‌شد. رد خونی که از آن نقطه شروع کرده و به سمت بالا، بالا و بالاتر. حسین
به خیابان رسید و همه جا را نگاه کرد و ناگاه دلش - سخت - لرزید! رضا چند
متر جلوتر از او در گوشه ای افتاده بود. در هم پیچیده و مچاله شده...

حسین به سوی او خیز برداشت. صورت رضا روی آسفالت بود. حسین گرچه امیدی به زنده ماندن رضا نداشت با این همه چند بار به آرامی روی شانه ی رضا ضربه زد:

- رضا! رضا! رضا!

رضا تکان نخورد. حسین با دو دستش شانه های رضا را گرفت و او را برگرداند و ناگهان یخ زد. يك لحظه چشم هایش را بست. فکر می کرد خواب می بیند ولی نه، دوباره نگاه کرد و تمام بدنش لرزید. صورت رضا صاف صاف شده بود. نه در آن بینی اش مانده بود و نه لب ها و ابروهایش. پوست صورتش هم - اغلب - کنده شده بود. رضا را زجرکش کرده بودند. رضا که گلوله خورده بود، دو نظامی عراقی آمده بودند، دو دستش را گرفته بودند و او را - در حالی که صورتش بر کف کوچه و خیابان، بر روی سنگ و هزار جور آت، آشغال کشیده می شد - تا اینجا آورده بودند. او را بر روی صورت تا اینجا کشانده بودند و به اینجا که رسیده بود، ناله ی دردناکش کم کم قطع شده بود...

حسین گریج و منگ بود. بدنش مثل يك تکه سنگ، سفت و در هم کشیده شده بود و هیچ حرکتی نمی توانست بکند. انگار فلج شده بود. حسین حتی گریه هم نمی توانست بکند...

گریج، گنگ و منگ مانده بود و نمی توانست این همه پستی و جنون را باور کند. حسین در طول این مدت کوتاه که به جبهه آمده بود، خیلی چیزها دیده بود. خیلی چیزها شنیده بود و همه را تحمل کرده بود اما آنچه الان می دید، دیگر برایش قابل تحمل نبود.

حسین آهسته سر رضا را بر زمین گذاشت و دوباره لرزید. دوباره تمام بدنش به شدت لرزید. صورت رضا مثله شده بود. صورتی که تا ساعتی قبل می گفت، می خندید حالا مثل کف دست صاف شده بود. از این سو و آن سوی همچنان صدای شلیک گلوله می آمد. سربازان عراقی و نیروهای خودی هر يك از گوشه ای مواضع یکدیگر را می کوبیدند اما حسین هیچ عکس العملی نشان نمی داد. تمام حواسش پیش رضا بود. اما دیگر جرأت نمی کرد به سر و صورتش نگاه کند... يك تکه کاغذ خونین و مچاله شده در کنار رضا افتاده بود. حسین آن را برداشت. تاهایش را باز کرد و نگاهش کرد. انگار يك نامه بود. حسین به پایین نامه نگاه کرد. اسم رضا را دید و با شو نامه را خواند:

«پدر و مادر عزیز و رنج کشیده ام سلام! هر کجا هستید از پیشگاه خدای متعال برای شما آرزوی سلامتی دارم. پدر و مادر عزیزم آن روز که شما از خانه و زندگی تان آواره شدید، من در گمرک خرمشهر بودم. در آنجا با بچه ها مشغول عقب زدن عراقی ها بودیم. وقتی عراقی ها را عقب زدیم. غروب، من به خانه آمدم و دیدم که شما رفته اید. مرا ببخشید که در وقت خداحافظی نتوانستم پیش شما عزیزانم باشم! بعد هم از شما هیچ گونه آدرس و نشانه ای نداشتم که

بتوانم برایتان نامه بنویسم! همین نامه را هم که نوشته ام، نمی توانم پست کنم چون نمی دانم شما الان در کدام شهر هستید. و فقط همین طوری - برای دلخوشی خودم آن را نوشته ام - مادر این روزها دلم خیلی هوای تو را کرده است. همین طور هوای پدرم را. نمی دانم شما در کجا و در چه وضعیتی زندگی می کنید و خیلی نگران شما هستم. این شاءالله هر وقت توانستیم عراقی ها را از خرمشهر بیرون کنیم، دوباره در شهر خودمان در خرمشهر عزیزمان با هم زندگی خواهیم کرد. ضمناً اگر خدا خواست و من شهید شدم مرا در همین جا، در شهر خودم در خرمشهر خاک کنید! حلالم کنید! قربان شما فرزندان رضا.»

حسین - در حالی که آرام آرام گریه می کرد - چند بار نامه را خواند. بعد آن را تا کرد و بوسید و گذاشت توی جیب پیراهن رضا و دکه ی جیبش را هم بست. بعد از جا بلند شد و رضا را بغل کرد تا او را به جای بهتر و مطمئن تری منتقل کند. اما هنوز دو سه قدم - با او - بیشتر نرفته بود که یکی به طرفش شلیک کرد. پایش - انگار - سوخت و افتاد. رضا هم در کنارش افتاد...

حسین تقریباً بیهوش بود که شیخ شریف را بالای سر خود دید. سعی کرد به احترام شیخ شریف از جایش بلند شود اما نتوانست. انگار هیچ يك از اعضای بدنش در اختیارش نبودند. سعی کرد به او سلام کند اما انگار لب هایش هم حرکت نمی کردند. شیخ شریف تنها بود. دولا شد. اول دستش را گذاشت روی قلب حسین. بعد هم روی پیشانی اش. حسین تب کرده بود. شیخ شریف گرم و مهربان پیشانی حسین را بوسید. او را بغل کرد و آهسته گذاشت داخل ماشین.

حسین همه اش می خواست بگوید:

«آقا تو را به خدا مواظب باشید! توی جیبام نارنجك هست! دقت کنید!»

اما نمی توانست. لب هایش تکان می خورد، اما صدایی از میان آنها بیرون نمی آمد. حرفی نمی توانست بزند. حالت آدمی را داشت که همه چیز را می دید، همه چیز را می شنید اما نه می توانست حرکتی بکند و نه می توانست حرفی بزند. مثل وقتی که آدم نه خواب است. و نه بیدار... يك جور سُستی و رخوت گشوده، که حسین نمی خواست و نمی توانست آن را تحمل کند.

حسین دید که شیخ شریف، رضا را - جنازه ی رضا را - هم دید. دید که شیخ شریف وقتی چشمش به صورت رضا افتاد، حالش خیلی بد شد. نشست کنار جنازه، دستش را گذاشت روی چشم هایش و آرام آرام شانه هایش لرزید و بعد هم دید که شیخ شریف جنازه ی رضا را بغل کرد و آن را به جای دیگری بُرد و بعد دست خالی برگشت. حسین البته نفهمید که شیخ شریف چرا جنازه ی رضا را توی ماشین نگذاشت اما به هر حال دید که جنازه ی رضا در خیابان، در زیر آفتاب باقی نماند... حسین اما غم دیگری هم داشت. توی فکر محمد بود. و توی فکر علی...

- محمد حالا چه حالی دارد؟

حتمأً تا حالا علی از خواب بیدار شده و برای محمد فکری کرده است؟ کاش حسین می توانست به شیخ شریف بگوید که محمد کجاست. کاش حسین می توانست به شیخ بگوید که به دنبال محمد بروند. اما حیف، حیف که زبان حسین مثل يك تکه سنگ شده بود. بی حس

و بی حرکت. حسین لال شده بود انگار...

- چرا حرف نمی زنی حسین؟ چرا همین طوری يك گوشه نشسته ای و زل و زل داری نگاهم می کنی پسر؟ می دانی چقدر دلم برایت تنگ شده است؟ چقدر دلم می خواهد بدانم از روزی که از اینجا رفته ای تا حالا کجاها بوده ای؟ چه چیزها دیده ای و چه کارها کرده ای؟...

حرف بزن حسین جان! حرف بزن! من که دلم دارد می ترکد پسر. نکند با مادرت قهر کرده ای حسین جان؟ نه؟ می دانم که تو اهل قهر کردن نیستی! خوب حالا که هنوز به یاد مادرت هستی، يك کم از خودت بگو.

آنجا چه وضع و حالی داری؟...

حسین چشم باز کرد و به دور و برش نگاه کرد:

- من... من کجا هستم؟

- تو اینجا پیش مایی!

حسین چشم چرخاند. يك خانم پرستار بالای سر خود دید!

- سلام خواهر!

- سلام پهلون! بالاخره به هوش اومدی!

حسین يك بار دیگر به دور و برش نگاه کرد و پرسید:

- اینجا کجاست؟

- می بینی که؟ مثلاً بیمارستانه!

- چرا مثلاً؟

پرستار در حالی که داشت زخم پای حسین را واری می کرد، گفت:

- چون تقریباً دیگه هیچ امکاناتی نداره! نه دکتري، نه پرستاری و نه دارویی!

- پس شما اینجا چه کار می کنید؟

پرستار گفت:

- ما؟ ما هستیم امّا امکاناتمون کو؟ دکتريمون کو؟

- یعنی هیچ دکتري ندارید؟

- چرا یکی دو نفر پزشك عمومی داریم امّا متخصص نداریم!

جراح نداریم! وسایل جراحی نداریم. خلاصه لنگیم! لنگ لنگ!

پرستار ملحفه را روی پای حسین کشید و گفت:

- سعی کن پاتو تگون ندی!

- چش شده؟

پرستار تبسمی کرد و پرسید:

- یعنی خودت هنوز نفهمیدی چی شده؟

حسین گفت:

- فقط همین قدر می دونم که گلوله خورد هم امّا کجا و چه قسمتی از پام گلوله خورده، نمی دونم!
- و لابد کنجکاو ی که بدونی!
- آره!

- پای چیت! بالای زانو. به صورت مستقیم توی گوشت پات فرو رفته امّا خوشبختانه به استخوانت نرسیده!
- بیا اینو بخور!

پرستار يك قرص كوچك سفید رنگ به او داد و گفت:
- صبر كن برم يك لیوان آب برات بیارم!

و تا خانم پرستار رفت که برای حسین آب بیاورد، او دوباره به دور و برش نگاه کرد، در آن اتّا دو تخت دیگر بود و روی هر تخت يك نفر دراز کشیده بود. امّا هیچکدام آشنا نبودند. نه محسن در بین آنها بود. نه محمّد و نه رضا...
- آه رضا... رضا... رضا...!

حسین به یاد رضا که افتاد، دوباره قلبش در هم فشرده شد. رضا چه زجری کشیده بود.
- بفرما! آب!

حسین لیوان پر از آب را از دست خانم پرستار گرفت و قرص را با آن خورد.
- دست شما درد نکنه!
- سر شما درد نکنه!

پرستار این را گفت، لیوان را از دست حسین گرفت و می خواست از اتّا بیرون برود که حسین از او پرسید:
- ببخشید! بین زخمی هایی که از دیروز تا حالا به اینجا آورده اند يك نفر به اسم محمّد شیرازی نیاورده اند؟
پرستار گفت:
- از دیروز تا حالا زخمی که زیاد آورده اند امّا آدمی به اسم محمّد شیرازی بینشون هست یا نه، نمی دونم! کجاش تیر خورده!

- عین من، پاش تیر خورده. اون هم فکر می کنم همین پای چپش بود. بالای زانو. قد متوسطی داره، چهار شونه ست و قیافه اش يك كم سبزه است امّا نه خیال کنی مثل من پر رنگ، نه، سبزه ی کمرنگ!

پرستار گفت:
- با این مشخصات فکر می کنم یکی داریم! اتفاقاً اونو هم دیروز آوردند! یکی دو ساعت بعد از شما.
حسین کنجکاو و خوشحال پرسید:

- کی آوردش؟
- نمیدونم اسمش چی بود. امّا یك جوون بلند قد بود و اتفاقاً اون هم سبزه كه...
- حسین حرف او را قطع كرد:
- يك خال قهوه ای رنگ بالای گونه ی راستش بود!... دُرُسته؟
- بله، دُرُسته!
- حسین گفت:
- خدا را شكر! پس علی و محمد طوریشان نشده!
- پرستار گفت:
- این جوری كه معلوم بود اون آقای بلند قد - اسمش چی بود؟-
- علی آقا.
- بله! طفلك علی آقا، این زخمی را روی شونه اش كشانده بود تا اینجا. خودش از خستگی داشت از پا می افتاد.
- الان همین جاست؟
- کی؟
- همون كه زخمی را آورد، علی آقا.
- نه! يك ساعتی پیش دوست زخمی اش موند و بعد رفت!
- پیر مردی كه روی تخت بغل دستی بود، با سُرفه های شدید از خواب بیدار شد. خانم پرستار فوری رفت به سراغش يك لیوان آب به او داد و كمكش كرد تا كم كم سُرفه اش قطع شد و آرام گرفت. آرام كه گرفت. حسین رو به او لبخند زد:
- سلام پدر بزرگ!
- پیر مرد رو به حسین تبسمی كرد. و گفت:
- سلام عزیز دلم! سلام پسرک نازنینم! حالت چطوره؟
- حسین گفت:
- من حالم خوبه پدر بزرگ! شما چطورید؟
- و پیش از آنكه پدر بزرگ فرصت كند جواب حسین را بدهد، خانم پرستار لبخند بر لب گفت:
- تا شما با هم احوالپرسی می كنید، من به مریض های دیگه برسم!
- و از اتاق بیرون رفت. خانم پرستار زنی میانه سال و تا حدودی لاغر اندام بود.
- پیر مرد گفت:
- خدا خیرش بده! خانم خیلی خوبیه! صبور، با حوصله و مؤمن!
- خانم پرستار را میگی پدر بزرگ؟
- پیر مرد گفت:

بله! خانم پرستار را میگم!

- از کجا اومده؟

- این ها اصلیت شون خراسانی یه! شوهرش ارتشی بوده، از حدود سه چهار سال قبل از انقلاب منتقل شده به اینجا. از اونوقت تا حالا اینها توی خرمشهر ساکن شده اند. میگن خونه شون تو کوی طالقانی بوده! ولی همون روز اول جنگ با همون اولین بمبی که عراقی ها اون محله انداخته خونه ی این بیچاره ها هم با خاک یکسان شده و دار و ندارشون از بین رفته. یکی از بچه هاش توی خونه بوده يك دختر بچه ی پنج شش ساله، كه تكه تكه شده! يك پسر هم داشته توی مدرسه، كلاس دوم راهنمایی بوده! اون هم دو روز بعد، توی خیابون شهید شده!

مونده فقط خودش و شوهرش. شوهرش الان توی شلمچه است و خودش هم كه اینجا داره زحمت ماهارو می كشه!

حسین آهی كشید و گفت:

- پس حق داشت يك كم عصبانی باشه!

- از چی عصبانی بود؟

- از كمبود امکانات بیمارستان! از نبود دارو و پزشك متخصص!

پیرمرد دوباره به سُرُفه افتاد. آنقدر سُرُفه كرد كه دوباره حالش بد شد. و حسین مجبور شد داد بزند:

- خانم پرستار! خانم پرستار...

یکی دو دقیقه بعد خانم پرستار برگشت.

- چی شده؟

حسین به پدر بزرگ كه هنوز داشت سُرُفه می كرد، اشاره كرد:

- دوباره حالش بد شد.

خانم پرستار به سراغ پدر بزرگ رفت و كمكش كرد.

- پدر جان مگه نگفتم نباید حرف بزنی! چرا این قدر به خودتان فشار می آرید؟

- مگه چی شده خانم پرستار؟ مگه مریضی پدر بزرگ چیه؟

خانم پرستار دوباره لبخند زد:

- چیز مهمی نیست! يك سرماخوردگی خیلی قدیمی كه اصلا معالجه نشده!

پدر بزرگ گفت:

- وقتِ وقتش معالجه نشده! حالا معالجه بشه كه چی؟

- خانم پرستار گفت:

- نفوس بد زن پدر جان!

- نفوس بد نمی زنم دختر جان! وقتی می بینم جوونای نازنین این مملکت دسته دسته دارند شهید می شوند، من زنده بمونم که چی؟ چه کار می تونم بکنم؟
خانم پرستار گفت:

- آگه کاری نمی تونستی بکنی که شهر و دیارت را نمی گذاشتی و نمی اومدی به اینجا؟ همین که اینقدر همت داشتی، يك دنيا ارزش داره پیرمرد روبه حسین چشمك زد:

- می بینی داره دلداري ام میده!

بعد آهی عمیق کشید و گفت:

- اون که منو اینجا کشوند، من نبودم دخترم! عشق امام حسین (ع) بود! عشق رفتن به کربلا بود.

و چشم هایش پر از اشك شد:

من چند سال بود مریض بودم، زمین گیر شده بودم. هرچه دوا درمون می کردم، خوب نمی شدم. يك شب خیلی ناامید شدم. سر نماز گریه کردم و گفتم «خدایا به من مرگ بده! مرگ با عزت بده! خدایا منو خوار نکن!» و بعد همان کنار سجاده خوابیدم. همون شب يك خواب خیلی عجیب دیدم که زندگی مرا عوض کرد. اون شب خواب دیدم همون روزگار امام حسینه! همه ی اصحاب و فرزندان امام همراهش بودند. توی صحرا کربلا بودیم. هوا خیلی گرم بود. دشت کربلا وسیع و بی انتها بود. کاروان پیش می رفت. من هم دنبال کاروان می دویدم. من از کاروان عقب تر بودم و می دویدم که بتونم خودم را به کاروان برسونم. خیلی هم تشنه بودم. تشنگی ام آنقدر زیاد بود که دیگه طاقتم از بین رفت. نشستم روی زمین خستگی بگیرم! دیدم کاروان داره از من دورتر میشه! بلند شدم اما دیدم زانو هام دیگه قوت راه رفتن نداره بس که خسته بودم، بس که تشنه بودم. زانو هام سست شد. افتادم زمین. دیگه ناامید شده بودم. زبونم از تشنگی مثل يك تکه سنگ شده بود. چشم هام را گذاشتم روی هم و گفتم: یا امام حسین (ع) خودت کمک کن! بعد دیدم يك نفر دستش را گذاشت روی شونه ام. چشمامو باز کردم دیدم خود آقا امام حسینه (ع)! با يك چهره زیبا و نورانی. فرمود: «چرا عقب موندی؟» گفتم: «آقا من مریضم! من سال هاست که مریضم. نمی تونم راه بیام.» آقا از مَشکی که روی دوشش بود، يك جام آب برای من ریخت و فرمود:

- بخور.

من جام آب را از دست آقا گرفتم و خوردم و يك دفعه دیدم مثل چراغی که توش نفت می ریزند و دوباره جون میگیره، من هم جون

گرفتم! جام را دادم به دست آقا. آقا فرمود: «حالا راه بیفت» و من راه افتادم... باور نمی کنید! وقتی از خواب بیدار شدم، دیدم دیگه مریض نیستم! دیدم دیگه عالم خوب خوبه! همون وقت وضو گرفتم و نماز شکر خوندم و نذر کردم که هر جور شده خودم را برسونم به کربلا. برم پابوس آقا امام حسین (ع)...

حالا این خواب مال کی بود؟ دُرُست مال بیست روز قبل از جنگ. جنگ که شروع شد و فریاد «یا حسین یا حسین» مردم را که شنیدم، شال و کلاه کردم و اومدم اینجا. تا خدا چی

بخواد...

حسین پرسید:

- حالا چرا اینجا پدر بزرگ؟

و پیرمرد که اشك روی گونه هایش، روی ریش سفیدش می غلتید، گفت:

- برای اینکه کربلا اینجاست پسر جان!... من خواب دیدم! من یقین دارم که کربلا همین جاست و شما همه اصحاب امام حسینید... من می خوام در رکاب شما جوون ها اونقدر بجنگم تا بالاخره شهید بشم!

خانم پرستار - بی سر و صدا- اشك هایش را پاک کرد و از اتا بیرون رفت. چند دقیقه بعد صدای اذان به گوش رسید. اذان مغرب. پیرمرد از تخت پایین آمد و رفت که وضو بگیرد و نماز بخواند. حسین گفت:

- التماس دعا!

و پیرمرد جلوتر آمد، پیشانی حسین را بوسید و گفت:

- محتاجیم به دعا پسر جون. مگه دعای شما جوون ها بتونه ما رو نجات بده! خوشا به سعادتتون که از حالا، از اوّل زندگیتون در راه رضای خدا قدم گذاشتید. يك نمونه اش همین خود تو که هنوز موهای صورتت سبز نشده اومدی جبهه، نمونه دیگرش این جوون دیگه ست که روی این تخت بغلی افتاده!...

حسین به تخت کنار پیرمرد نگاه کرد. جوانی که ملحفه ای سفید تا زیر گلویش کشیده شده بود - و به سختی و بطور نامنظم نفس می کشید - بی حرکت روی تخت دراز کشیده بود. حسین از وقتی به هوش آمده بود او را در همین حال دیده بود. حسین پرسید:

- بی هوشه یا خوابه؟

- بی هوشه!

- از کی؟

- از ظهر. از وقتی که آوردنش اینجا بیهوش بود. چهار پنج ساعته اینجاست و هنوز به هوش نیومده...
چشمه؟

می گفتند گلوله خورده به پشتش. نخاعش قطع شده! بدنش فلج شده. نمی تونه حرکت کنه.
بعد آهی کشید و بغض کرد.
وضعش خیلی بده! خدا بهش رحم کنه.
پیر مرد این را گفت و آهسته از اتا بیرون رفت. حسین در حالی که از پشت سر نگاهش می کرد، گفت:
خدا شما را هم حفظ کنه پدر بزرگ...

پیر مرد تازہ روی تخت دراز کشیده بود که در اتا باز شد و خانم پرستار نگران و مضطرب آمد تو.
حسین گفت:

- سلام خانم پرستار.

- سلام!

- چی شده؟ ناراحتید.

پرستار گفت:

- دو سه تا زخمی تازه وارد داریم و نمی دونیم چه کارشان کنیم.

پیر مرد هم روی تختش جابجا شد و پرسید:

- گفتم چی شده خانم پرستار؟

- گفتم جا نداریم! نمی دونیم زخمی ها را کجا بخوابونیم؟

- تقسیمشون کنید توی اتا ها.

- همین کارو کردیم. یکی هم شده سهم شما. تو این فکرم که اگه بیمارم، کجا بخوابونمش؟ تخت خالی نداریم. مریضی را هم که حالش خوب نیست و احتیاج به عمل جراحی داره که نمیشه روی زمین خوابوند.

پیر مرد با چهره ای گشاده فوری از روی تخت پایین آمد و گفت:

- این هم تخت!

- ولی خودتون چی پدر بزرگ؟

پیر مرد گفت:

- من احتیاج به تخت ندارم!

خانم پرستار هنوز می خواست حرفی بزند که یکی دو پرستار دیگر هراسان آمدند توی اتا و پرسیدند:

- خانم جعفری! حال مریضا خیلی بده! چه کار کنیم؟

- شما برید سراغشون. من هم الان میام!

آن ها رفتند. پیر مرد دوباره رو کرد به خانم جعفری و گفت:

- خانم پرستار، حداقل یکی شونو بیارید اینجا، روی تخت من!

- شما خودت چی؟

- شما که نباید دیگه تعارف کنید خانم پرستار. من حالم از بقیّه

بهتره، پس نباید روی تخت بخوابم!

خانم پرستار گفت:

- متشکرم پدر!

و از اتا بیرون رفت...

چند دقیقه بعد يك نفر زخمی به داخل اتا آوردند و روی

تخت پیرمرد خواباندند. نوجوانی بود حدود پانزده ساله. قد و

قواره ای معمولی داشت و چهره ای لاغر و کشیده. موهای صورتش

تازه داشت درمی آمد. پایش بدجوری زخمی شده بود. همه اش

خونریزی می کرد. دکتر - که مردی میان سال بود و موهایی

جوگندمی و ته ریش داشت همراه یکی دو تا پرستار مدّت ها بالای

سرش بودند و با پایش کلنجار می رفتند اما هر کاری می کردند خون

ریزی اش قطع نمی شد.

وقتی که بالاخره خونریزی اش قطع شد، از هوش رفته بود. خانم

پرستار لبخندی زد و گفت:

- خدا را شکر! بالاخره خونریزی اش قطع شد!

دکتر دستمالی از جیبش درآورد. عر پيشانی اش را با آن پاک کرد و

گفت:

- این طفلک دیگر خون توی بدنش نمونده!

خانم پرستار پرسید:

- آقای دکتر! امیدی هست؟

- به هر حال نا امیدی کفره! اما چی بگم؟ فشارش خیلی

پایینه! باید بهش خون تزریق کنیم!... من به زخمی های دیگه

سر می زنم و دوباره برمی گردم. تا آن وقت شما هم آماده اش

کنید!

- چشم!

دکتر از اتا بیرون رفت و پیرمرد از خانم پرستار پرسید:

ان شاء الله که خوب می شه؟!!

- ما تلامونو می کنیم بقیّه اش با خداست!

خانم پرستار این را گفت و از اتا بیرون رفت. پیرمرد از جا

برخاست. کنار تخت نوجوان زخمی رفت و به چهره اش خیره شد.

حسین با نگرانی پرسید:

- حالش چگونه؟

پیرمرد رو به حسین برگشت و گفت:

- خوب میشه!

حسین گفت:

ان شاء الله.

دکتر و پرستار دوباره به اتاق برگشتند و به آن زخمی مقداری خون تزریق کردند...

بعد از ظهر روز بعد، حسین در حال چرت زدن بود که صدایی شنید:

- اینجا کجاست؟

پیرمرد که در گوشه ای روی یک پتو نشسته بود و داشت دعا می خواند، به تخت آن زخمی نگاهی کرد و گفت:

- خدا را شکر، مثل اینکه به هوش آمد!

و برخاست، رفت کنار او. لبخند زنان گفت:

- سلام!

- سلام پدر بزرگ!

پیرمرد گفت:

از کجا منو شناختی؟

نوجوان زخمی لبخند زد:

- از رنگ پر کلاغی ریش پدر بزرگ!

پیرمرد خندید و رو به حسین گفت:

- بابا این خیلی نابغه است!

- اما نه به اندازه ی شما.

- چگونه؟

- چون خیلی زود فهمیدی که من نابغه ام!

و دوباره هردو خندیدند. بعد پیرمرد پرسید:

- خب پهلوان، اسمت چیه؟

- جعفر. جعفر محمدی.

- به به! خوشنام باشی. يك كم بیشتر خودت را معرفی كن. بچه ی

كجایی؟ چقدر اهل تحصیل و کمالاتی؟

و خلاصه «هرچه می خواهد دل تنگت بگو»

و حسین افزود: «نکته نکته، ذره ذره، مو به مو»!

پیرمرد رو به حسین برگشت و گفت:

- شاعری ماشاء الله!

حسین گفت:

شعر من نبود! من هم این جوری شنیدم!

جعفر گفت:

- حالا به جای دعوا، آگه دارید، لطفاً يك استکان چای به من بديد!
خیلی تشنه ام!

پیرمرد که این را شنید، خیلی خوشحال شد و گفت:

- اون هم به چشم!... حسین آقا یادت باشه وقتی کسی به اشتها میاد،
معناش اینه که حالش خوب شده! خوب خوب!...

و به طرف در راه افتاد:

- الان میرم برات چای میارم!

...

پیرمرد چند دقیقه بعد يايك لیوان چای برگشت و آن را جلوی

جعفر گذاشت. جعفر چای را که خورد، پرسید:

- ببخشید شما نهار خوردین؟

پیرمرد گفت:

- آره خیلی وقته. الان کم کم داره غروب میشه!

جعفر گفت:

- پس باشه! يك دفعه شام می خورم!

پیرمرد گفت:

نه نه درست نیست! تو الان باید يك كم غذا بخوری. بدنت خیلی

ضعیف شده. احتیاج به غذا داری.

جعفر گفت:

- مگه تا غروب چند ساعت مونده!

حسین گفت:

- حداقل یکی دو ساعت دیگه!

جعفر گفت:

صبر می کنم!

نه نه نباید صبر کنی! الان برات غذا پیدا می کنم.

پیرمرد این را گفت و از اتابیرون رفت و سه چهار دقیقه بعد با يك

قوطی کنسرو ماهی برگشت.

- ببین چی برات آوردهم آقا جعفر! کنسرو ماهی. همین را که

بخوری، بلند می شی با من گشتی می گیری!

جعفر گفت:

- یعنی کنسروش اینقدر بی خاصیته؟!

- دست شما درد نکنه! خیلی ما را دست کم گرفتی ها... یادت نره که

هنوز هم که هنوز «دود از کنده بلند میشه!»

- البته به شرطی که گندهش تر باشه!

- ای بابا اصلاً نمیشه با این جوون طرف شد! هر چی میگم فوری جواب میده! اصلاً به آدم امان نمیده!
و قوطی کنسرو را باز کرد و آن را با مقداری نان و نمک گذاشت روی بشقاب جلوی جعفر:
- بفرما! این هم نهار اعیونی جعفر آقای گل!
- شما چی؟ نمی خورید؟
- نوش جان! ما خوردیم!

جعفر «بسم الله» گفت و غذایش را خورد. يك لیوان آب هم خورد و بعد گفت که سال دوم دبیرستان است و از پدر و مادرش که در کرمان زندگی می کنند و از امیدها و آرزوهایش و.. شاد و شنگول بود. می گفت و می خندید. خیلی شوخ بود. حسین و پیرمرد هم از اینکه او را اینقدر شاد و سرحال می دیدند، خوشحال بودند. این شادی ها و شوخی ها همچنان تا حدود ساعت ۱۱ شب ادامه یافت تا اینکه دوباره حال جعفر بد شد. رنگش پرید. لرز گرفت. تب و تشنج یکدفعه به او هجوم آورد. دکتر و پرستارها و دیگران - هر يك به طریقی - سعی کردند او را كمك کنند، اما حال جعفر خوب نشد که نشد.

پیرمرد که بی طاقت شده بود، کم کم آشکارا داشت گریه می کرد. جعفر به او اشاره کرد و گفت:
- يك دقیقه ساکت باشید! اجازه بدین... می خوام...

همه ساکت شدند. حسین روی تخت نیم خیز شده بود. پیرمرد از پشت سر دکتر و پرستارها به طرف جعفر سرك می کشید. دکتر کلافه بود و پرستارها گیج و خسته و پریشان. جعفر گفت:

- من از اینکه دارم شهادت می دهم، ناراحت نیستم! کسی هم مجبورم نکرده بود که از روی میز و نیمکت مدرسه بلند شوم پیام اینجا... پدر و مادر هم به اومدم راضی بودند! من روزی که از خونه ام راه افتادم، يك همچنین وضعیتی را جلو چشمم مجسم کرده بودم. اما نترسیدم. اومدم اینجا و برای کشورم، برای پیروزی انقلاب جنگیدم و الان هم خوشحالم که به خاطر رضای خدا دارم شهادت می دهم. به خدا قسم که نمی خوام شعار بدم. می خوام عقیده مو بگم تا شما بعد از مرگم نگید که اون يك بچه بود. احساساتی حرف می زد. الان هم که دارم می میرم، به شما میگم که انقلاب و امام خمینی را تنها نگذارید و قدر این نعمت بزرگ الهی را بدوینید... من...

جعفر گفت و گفت و گفت تا اینکه از تاب و توان افتاد. از حال رفت.
و از نفس افتاد... از نفس که افتاد، ناگاه اتاپر از ناله شد. پُر از زاری، پر
از گریه و شیون.
یکی از دور انگار بلند گو به دست می خواند:
شیون مکن مادر،
برقلب خونبارم!
...

فصل ۱۳

حسین روی تخت نیم خیز شد و گفت:

- پدر بزرگ بیداری؟

پیرمرد که روی تخت خودش نزدیک حسین دراز کشیده بود و به گذشته هایش داشت فکر می کرد، گفت:

- بله پسر، بیدارم!

حسین گفت:

- حوصله ات سر نرفته؟

- از چی؟

- از اینکه خودت را - به خاطر من - توی این اتا زندونی کردی!

پیرمرد از جایش برخاست و توی تخت رو به روی حسین نشست و گفت:

- من خوشحالم که پیش تو هستم! و تا وقتی هم که پیش تو باشم، حوصله ام سر نمی ره!

- تعارف می کنی پدر بزرگ! من به غیر از زحمت برای شما چه کار کردم!

- چرا این حرفا را می زنی حسین جان؟

حسین گفت:

- نمی دونم. خسته شده ام! حوصله ام سر رفته! راستش از بس به این در و دیوارها نگاه کردم دیگه چشمام داره سیاهی میره!

پیرمرد گفت:

- چشمت از ضعف خونریزی پات سیاهی میره، نه از چیز دیگه!

حسین گفت:

- پام دیگه خوب شده! قبل از عمل هر وقت به خانم پرستار و آقای دکتر می گفتم:

- می خوام برم!

می گفتند:

- همیشه باید عمل کنی! باید بمونی تا گلوله را از توی پات در بیاریم! من هم نمی تونستم حرفی بزنم. اما حالا که گلوله را از پام در آورده اند، دیگه چرا اینجا باید بمونم؟

پیرمرد گفت:

- برای اینکه خوب بشی!

- خوب شدم دیگه ببین!

حسین این را گفت و آهسته از روی تخت پایین آمد و راه رفت.

پیرمرد گفت:

- هنوز هم که داری می لنگی!

حسین گفت:

- خوب بلنگم چه عیبی داره؟
 - عیبش اینه که این جوری زود گیر می افتی! نمی تونی خوب بجنگی!
 حسین گفت:
 - به هر حال چه بتونم بجنگم و چه نتونم، دیگه اینجا نمی مونم!
 - نمی مونی؟ مگه میشه؟
 - چرا نشه؟
 - دکتر نمی گذاره! خانم پرستار نمی گذاره!
 حسین شروع کرد به لباس پوشیدن:
 - به هر حال من باید برم
 پیرمرد گفت:
 - تو که این چند روزه صبر کردی، یکی دو روز دیگه هم صبر کن تا
 خوب خوب بشی!
 - نمی تونم پدر بزرگ! نمی تونم. دلم داره می ترکه! من اینجا اومدم که
 بجنگم، نیومده ام که گوشه ی بیمارستان، روی تخت بنشینم و چرت بزنم!
 - زخمی شدنت دست خودت نبوده! بوده؟
 حسین کفش هایش را هم پوشید و گفت:
 - به هر حال با اجازه!
 حسین به طرف پدر بزرگ آمد و گفت:
 - حلالمون کن پدر بزرگ!
 - کجا؟
 - می خوام برم مسجد!
 - مسجد جامع؟
 - آره! می خوام برم ببینم اونجا چه خبره؟
 - حالا راستی راستی داری میری؟
 - آره دارم میرم!
 و دستش را جلو آورد که با پدر بزرگ خداحافظی کند. پدر بزرگ
 دست او را پس زد و گفت:
 - حالا که قرار به رفته، من هم میام!
 - شما چرا؟
 - خب من هم مثل تو دلم می خواد برم بیرون، ببینم اونجاها چه
 خبره؟ من هم از بس اینجا موندم خسته شدهم!
 حسین گفت:
 - به به! چه بهتر از این! پس هر دو نفرمون با هم میریم! یا علی!
 - یا علی!

پیرمرد هم از روی تخت پایین آمد. لباس و کفش هایش را پوشید و همراه با حسین از اتابیرون آمد. توی راهرو خانم پرستار آنها را دید و با تعجب پرسید:

- کجا با این عجله؟

حسین گفت:

- با اجازه تون می خوایم بریم مسجد!

- ولی تو که هنوز پات خوب نشده! دکتر گفته حداقل ده روز دیگه باید بمونی تا خوب بشی!

- دکتر لطف کرده! شما هم توی این مدت خیلی ادیت شدید، حالمون کنید!

خانم پرستار گفت:

- ولی هنوز زوده... يك چند روز دیگه هم صبر كن تا پات خوب بشه!

حسین گفت:

- خوب شدم!

- يك كم راه برو ببینم!

حسین با احتیاط چند قدم راه رفت. خانم پرستار تبسمی کرد و گفت:

- تو که هنوز می لنگی!

پیرمرد گفت:

- من هم همین را به او گفتم ولی قبول نکرد. میگه ما اومدیم اینجا که بجنگیم، نیومدیم که بخوریم و بخوابیم! خدایش راست هم میگه! حرف دل آدم را می زنه! ما برای چی اومدیم خرّمشهر؟ اگر بنا بود برای خاطر يك سرماخوردگی بیاییم توی بیمارستان بخوابیم که دیگه می رفتیم همون بیمارستانی دور و بر خودمون، چرا این همه راه بلند شدیم، اومدیم اینجا؟...

حسین گفت: - می بینی خانم پرستار؟ پدر بزرگ بیشتر از من هوایی بوده اما به روی خودش نمی آورده!

خانم پرستار گفت:

- حالا راستی راستی دارید میرید؟

- آره خانم پرستار... حالمون کنید. خدا خیرتون بده. خیلی زحمت کشیدید.

- بسلامت پسر!

حسین راه افتاد. پیرمرد هم رو به خانم پرستار گفت:

- ما را ببخشید دخترم. خداحافظ!

- خدا پشت و پناهتان!

کوچه ها و خیابان های خرّمشهر خلوت بود و صدای تیراندازی ها به صورت نامنظم به گوش می رسید. گاهی این صداها شدید می شد و

تخریب و هیا هو را در پی داشت و گاهی هم سکوت بود و کمین و انتظار.
پیرمرد و حسین با احتیاط رو به مسجد رفتند. به سړیک خیابان که رسیدند، پیرمرد - مثل اینکه چیز عجیبی دیده باشد - رو به حسین گفت:
- اونجا را نگاه کن!

حسین به سمتی که پیرمرد اشاره می کرد، نگاه کرد. چند قدم جلوتر از آن ها دو تا خانم يك نفر زخمی را به دوش می کشیدند:
- واقعاً هم! ماشاء الله!
حسین گفت:

- امـدادگرن! می شناسمـشون! از روز اوّل جنگ تـوی مـسجد جـامع مانده اند و دارند كمك می کنند. بچه ها چندین بار از اونا خواهش کرده بودند که از شهر برن بیرون ولی اونا قبول نکردند.
گفتند ما می خواهیم کنار شما بمونیم و کمکتون کنیم!
پیرمرد که اشك در چشم هایش جمع شده بود، گفت:
- بنازم به غیرتتون! ماشاء الله! ماشاء الله!
و بعد بلند داد کشید:
- خدا قوت!

خانم های امـدادگر رو به صدا برگشتند و پیرمرد و حسین را دیدند.
پیرمرد گفت:
- صبر کنید بیایم کمکتون!
و خود را به آنها رساند.
- سلام پدر!

- سلام دخترای نازنین من! خسته نباشید!
- سلام زینب خانم!
زینب به حسین نگاه کرد و با خوشحالی گفت:
- سلام حسین آقای گل و گلاب! کجا بودی تو؟ چند روزه پیدات نیست! ما فکر کردیم نکنه...
حسین به خنده گفت:

- نه به دلتون صابون نزنین حاج خانم! من حالا حالاها هنوز کار دارم با این عراقی ها...
پیرمرد آمد جلوتر و پرسید:

- حالا این بنده ی خدا زخمیه یا شهید شده؟!
خانمی که کنار زینب بود، گفت:
- زخمی یه! دوسه تا ترکش خمپاره خورده به بدنش. از هوش رفته اما خوشبختانه هنوز زنده است!
- خدا را شکر!

پیرمرد این را گفت و شانه هایش را زیر تنه ی رزمنده ی زخمی قرار داد و گفت:

- بگذاریدش روی پشتم!

زینب گفت:

- سنگینه پدر بزرگ، به تنهایی نمی تونی.

پیرمرد گفت:

- آگه نتونستم حسین آقا کمک می کنه!

و حسین به کمک آمده بود. پیرمرد گفت:

- بیخودی شلوغش نکنید. بندازیدش روی شونه هام. روی پشتم!

- به تنهایی؟

- هر قدر تونستم می برمش، وقتی هم که نتونستم، شما هستید و کمک می کنید... یا علی مدد!

زخمی را روی پشت پدر بزرگ گذاشتند و پدر بزرگ به راحتی او را حمل کرد.

زینب لبخند زد:

- واقعاً که! دود از کنده بلند میشه! ماشاء الله پدر بزرگ هنوز هم خیلی قوی یه!

و حسین که تازه چشمش به صورت زخمی افتاده بود، ناگاه به سوی پیرمرد خیز برداشت:

- صبر کن ببینم پدر بزرگ!

پدر بزرگ ایستاد حسین صورت آن رزمنده ی زخمی را از روی شانه ی پدر بزرگ بلند کرد و به دقت نگاه کرد و رنگ از چهره اش پرید. زینب گفت:

- چی شده حسین آقا می شناسیش؟

و حسین بغض کرده و گفت:

- این که علی آقابه!

- علی آقا کیه؟

- از بچه های آبادانه! يك شب من و علی آقا با دوسه تا از بچه های دیگه (محسن، رضا و محمد) با هم بودیم... راستی دیدی چی شد پدر بزرگ؟

- چی شد؟

- از بیمارستان که اومدیم بریم یادمون رفت بریم پیش محمد، بینم حالش چطور شده! از بس که برای بیرون اومدن عجله داشتیم!

- آره! یادمون رفت.

و حسین افزود:

- همین علی بود که محمد را روی دوشش کشیده بود تا بیمارستان.

- حالا چه کار کنیم؟ ببریمش بیمارستان یا مسجد.

زینب گفت:

- فعلا بریم مسجد که نزدیک تره! اونجا وسایل داریم! زخم هاش را می بندیم و اگه لازم بود با ماشین می رسونیمش به بیمارستان!
- و دوباره حرکت کردند. حسین گفت:
- اجازه بده کمکت کنم پدر بزرگ!
- و پیرمرد گفت:
- احتیاجی نیست. اگه خسته شدم، چشم، خبرت می کنم!

فصل ۱۴

حسین توی مسجد، دوباره «شیخ شریف» را دید. رفت و آمد و جنب و جوش بچه ها را دید و دوباره جان گرفت. مسجد زنده بود. مسجد شور و شو داشت. مسجد حرکت داشت. مسجد جامع خرّم شهر همه را به حرکت واداشته بود. حسین به مسجد که رسید، احساس نشاط، احساس زندگی و سبکبالی کرد. شیخ شریف را که دید، همه چیز را - لحظه های زخمی شدن و افتادنش را، به یاد آورد. لحظه هایی را که شیخ بالای سرش رسید و او را نجات داد، به یاد آورد و گفت:

- متشکرم!

شیخ شریف گفت:

- از چی متشکری؟

- از بابت زحمتی که برای من کشیدید! اون روز که توی خیابان افتاده بودم و شما اومدید منو به بیمارستان بردید!

شیخ شریف خندید:

- پس تو اونقدرها هم که من فکر می کردم، بیهوش نبودی!

حسین گفت:

- نه! من شما را می دیدم اما هر کاری می کردم نمی تونستم حرف بزنم!

مثل آدمی که توی حالت خواب و بیداری باشه! گیج بودم...

شیخ دستی به موهای حسین کشید و خندان گفت:

- خُب خدا را شکر، به خیر گذشته؟

و حسین هنوز می خواست از شیخ بپرسد «جنازه ی رضا چه شد؟» که اذان ظهر شروع شد. شیخ دستی به شانه حسین زد و از جای برخاست. حسین هم پشت سرش حرکت کرد. وقت نماز بود.

نماز که تمام شد، ناگهان چشم حسین به محمدرضا از دوستان بسیار صمیمی و هم محله ای حسین بود. حسین، محمدرضا و مسعود سه دوست هم محله ای و خیلی صمیمی بودند که از همان اولین روزهایی که خانواده حسین از قم به کرج آمده بودند، با هم آشنا شده و تا آن روز - تقریباً - همیشه با هم بودند.

- سلام محمدرضا!

محمدرضا شگفت زده به حسین نگاه کرد. یکی دوبار چشم هایش را مالید و گفت:

- تویی حسین؟

- حسین گفت:

- بله! منم! حسین ریزه!

محمدرضا او را بغل کرد و بوسید:

- تو کجا این کجا آقا پسر؟
حسین گفت:
- اگر من همین سؤال را ازت بپرسم، چی جواب میدی؟
محمد رضا گفت:
- تو نمی تونی همچین سؤالی از من بکنی.
- چرا نمی تونم!
- خُب برای اینکه من حداقل سه سال از تو بزرگترم و اومدم به
جبهه يك کار خیلی عادیه!
حسین گفت:
- و اومدن من يك کار غیر عادی، بله؟
محمد رضا گفت:
- خُب بله.
حسین گفت:
- دست بردار محمد رضا، لااقل تو دیگه این حرفا را نزن!... راستش از
بس از این حرفا شنیدم دیگه نسبت به آن ها حساسیت پیدا کردم!
پیر مرد که حسین و محمد رضا را دید آمد جلو و به حسین گفت:
- رفیق پیدا کردی حسین آقا...
حسین با خوشحالی گفت:
- اون هم چه رفیقی! این بهترین دوستمه پدر بزرگ! اسمش
محمد رضا ست! محمد رضا شمس! بین تمام دوستان من این آقا و یکی
دیگه به اسم مسعود را بیشتر از همه دوست دارم. تو روزای انقلاب،
توی تظاهرات و این ور و آن ور همه اش با این ها بوده ام!
خلاصه چی بگم پدر بزرگ! این محمد رضا به اندازه ی يك دنیا ارزش داره!
محمد رضا اخم کرد و گفت:
- شما باور نکنید پدر بزرگ. حسین داره تعارف می کنه!
پیر مرد گفت:
- حسین بیخودی به کسی تعارف نمی کنه!
- برادر بفرمایید برای نهار... بفرمایید بنشینید!
پیر مرد گفت:
- من رفتم! خدا حافظ!
حسین پرسید:
- کجا پدر بزرگ؟ مگه شما نهار نمی خوری؟
پیر مرد گفت:
- پس تو خبر نداری چی شده؟
- نه چی شده؟
- ای بابا من شدم جزو گروه تدارکات!

- ا... مبارکه!

پیرمرد آهی کشید و گفت:

- کار دیگه ای از دستم برنمیاد!

- چرا پدر بزرگ خیلی کارها از دست شما برمیاد!... راستی علی آقا چی شد

پدر بزرگ؟ من يك نیمساعتی رفته بودم بیرون، نفهمیدم چی شد؟

- هیچی! خواهرها زخم هاش را بستند و بعد حاجی بردش بیمارستان...

- کدوم حاجی؟

- همین آقای پیشنهاد!

- شیخ شریف؟

- بله!

محمد رضا گفت:

- خدا خیرش بده! خیلی زحمت می کشه! پابه پای «جهان آرا»

می دوه و کارها را روبراه می گنه!

- برادرالطفأ زودتر... زودتر. يك لقمه باید بخوریم و بریم طرفای

پادگان... مثل اینکه عراقی ها باز رفته اند اون طرف ها زودتر...

و پیرمرد - بی خداحافظی و به شتاب برای کمک رفت.

محمد رضا گفت:

- باید عجله کنیم!

شیخ شریف هم مثل بقیّه ی رزمندگان داخل مسجد - شتابزده -
لقمه نانی خورد و رو به بچه ها گفت:

- یا علی مدد! راه بیفتید. همان طور مرتب و گروه بندی شده.
هیچکس حق نداره بدون دستورات فرمانده دسته ی خودش کاری
بکنه! هر کدومتون باید دقیقاً از همون مسیری حرکت کنید که مشخص
شده! کسی بدون هدف کاری نکنه!... خُب دیگه با ذکر يك صلوات راه
می افنیم!

و بچه ها - همه با هم - صلوات فرستادند و در دسته های سه نفری از
مسجد بیرون رفتند. قرار بود هر کدام از مسیر مشخصی حرکت کنند و
ضمن درگیری های پراکنده با دشمن، سرانجام همه خودشان را به
نیروهای «جهان آرا» - که در حوالی پادگان با دشمن می جنگیدند -
برسانند و هر دسته ای هم که نتوانست مأموریت خودش را انجام دهد،
سعی کند تا شب به مسجد برگردد تا دوباره سازمان دهی شود... در این
تقسیم بندی، حسین، محمد رضا و عبود در يك دسته قرار گرفتند. و عبود
که بچه ی خرّم شهر و با تجربه تر بود، به عنوان فرمانده دسته تعیین شد.
عبود و محمد رضا هر کدام يك تفنگ ژبث داشتند اما حسین تفنگ
نداشت. یعنی باز هم به حسین تفنگ نرسیده بود:

- ببخشید حسین جان! باز هم تفنگ هامون کم اومد!

- عیبی نداره حاج آقا! دیگه عادت کردهم!

- داری گله می کنی؟

حسین گفت:

- از شما نه حاج آقا! از اونایی دارم گله می کنم که باید به ما اسلحه
برسونند و نمی رسونند!

شیخ شریف گفت:

- نگران نباش، ان شاء الله همه چیز دُرُست میشه!

- ان شاء الله!

- خب حالا می خوای چه کار کنی؟ می خوای بری تو قسمت تدارکات؟

حسین گفت:

اگه اجازه بدید می خوام با محمد رضا باشم.

- کدوم محمد رضا؟

- محمد رضا شمس! دوستمه... ایناهاش!

شیخ شریف گفت:

- بله، بله، ارادت داریم. برادر شمس. عیبی نداره! امّا به هر حال شما
با دست خالی...

حسین لبخندی زد:

- نه حاج آقا! خیلی هم دست خالی نیستم!

- چطور؟

- راستش هنوز يك شیشه كوكتل مولوتف و يكی دو تا نارنجك توی جیبام هست؟

شیخ شریف با تعجب پرسید:

- از کی؟

- از وقتی که زخمی شدم! اون روز که شما اومدین بالای سرم، همه اش می خواستم بگم حاج آقا مواظب باشید توی جیبم نارنجك هست، اما نمی تونستم حرف بزنم! زبونم شده بود مثل يك تکه سنگ! خودتون که یادتونه حاج آقا... شاید هم تقدیر این بوده که این نارنجك برای من پس انداز بشه! برای يك همچو روزی!

شیخ شریف لبخند زد و گفت:

- خوبه! خوبه! پس تو هم برو با محمد رضا و... عبود! آره عبود بشه سر دسته ی شما دو نفر.

حسین خوشحال شد و گفت:

- خیلی ممنون حاج آقا.

شیخ شریف با مهربانی دستی بر پشت او زد و گفت:

- سلامت پسرم!...

سپس رو به همه گفت:

- بچه ها موفق باشید!

و عبود به محمد رضا و حسین اشاره کرد:

- بریم!

- بریم

عبود، محمد رضا و حسین جیب دشمن را که دیدند، در گوشه ای کمین کردند.

- باید بزنیمش!

محمد رضا گفت:

- با چی؟

- با هر چی! با تفنگ! با نارنجك و...

- كوكتل مولوتف!

حسین گفت:

- اگه اجازه بدین من با كوكتل می زنمش!

عبود گفت:

- به شرطی که خیلی عذابشون ندی!

و خندید.

حسین پرسید:

- منظور؟

و محمدرضا گفت:

- منظور اینه که زخمی شون نکنی! بلکه یه جوری بزنی که همشون خلاص بشن!

حسین گفت:

- خیالتون راحت باشه!

عبود گفت:

- آماده باشید! داره میرسه!

جیب هر لحظه به آن ها نزدیک و نزدیکتر می شد. به طوری که حالا دیگر نفرات داخل آن هم بخوبی دیده می شدند. يك راننده بود و سه نفر نظامی دیگر. عبود گفت:

- می شناسمش! از دیروز تا حالا چند دفعه همین طرف ها دیدمش! بین نیروهاش می گرده و به اونا سر و سامون میده!

محمدرضا گفت:

- رسیدها!

عبود رو کرد به حسین:

- آماده باش!

- آماده ام!

عبود گفت:

- پس بگو یا علی مدد! و بزن!

حسین به دقت به جیب دشمن خیره شد. جیب با او چندان فاصله ای نداشت. او حالا عراقی ها را به خوبی می دید. يك لحظه حس کرد این ها همان هایی هستند که آن شب، رضا را با صورت روی زمین می کشیدند و شکنجه اش می دادند. ناله های دردناك رضا در گوش هایش طنین افکند و چهره ی مثله شده اش جلو چشم های حسین زنده شد. حسین زیر لب «بسم الله» گفت و سپس از کمین گاه خود بیرون آمد و به طرف جیب دوید. عبود داد کشید:

- نرو جلو، از همین جا پرتش کن!

محمدرضا داد زد:

- زود باش دیگه!

و حسین شیشه ی کوکتل مولوتف را به طرف جیب عراقی ها پرت کرد. جیب آتش گرفت.

عبود رو به حسین فریاد زد:

- بخواب رو زمین! بخواب رو زمین!

و حسین روی زمین دراز کشید.
چند دقیقه بعد وقتی حسین، عبود و محمدرضا خود را به جیب - که هنوز در حال سوختن بود - رساندند، هیچ کس در آن زنده نمانده بود!
عبود دستی به شانه حسین زد:
- خسته نباشی!
و بعد رو به جیب سوخته عراقی ها گفت:
- فاتحه!

حسین و محمدرضا هنوز داشتند به جیب سوخته نگاه می کردند که عبود گفت:
- اینجا نمونید خطرناکه!
و راه افتاد. حسین و محمدرضا هم به دنبالش حرکت کردند. دو سه کوچه جلوتر ناگاه عبود به بچه ها اشاره کرد:
- مواظب باشید!
- چی شده؟
- بخواهید روی زمین!
حسین و محمدرضا روی زمین دراز کشیدند:
- چی شده؟
- یک عراقی، اونجا پشت دیوار کمین کرده!
چند لحظه همه درازکش منتظر ماندند. عراقی از جایش حرکت نکرد.
محمدرضا گفت:
- پس چرا از جاش تکنون نمی خوره؟
عبود گفت:
- می خواد ما را بندازه تو تله!
حسین گفت:
- حالا چه کار کنیم؟
عبود گفت:
- شما از جاتون تکنون نخورید! من میرم جلوتر. ببینم چی میشه!
- آگه دیدی بین عراقی ها محاصره شده ام و راه نجاتی وجود نداره، فوری یکی از اون نارنجك هات را بنداز وسط ما.
حسین با تعجب گفت:
- مگه میشه!
- چرا نشه پسر خوب؟ چرا نشه؟
- برای اینکه آگه يك همچو کاری بکنم شما هم گشته می شید!
- گشته نمی شم، شهید میشم!
- به هر حال...

- به هر حال هیچ رزمنده‌ی مسلمونی از دستور فرمانده اش سرپیچی نمی‌کنه! من میگم اگر یک همچو مشکلی پیش اومد، تو این کارو بکن، بگو چشم!

و حسین گفت:

- چشم!

عبود سینه خیز جلو و جلوتر رفت. حسین و محمدرضا به او نگاه می‌کردند. عبود تا کنار عراقی سینه خیز رفت بعد ناگهان از جا برخاست و به طرف او خیز برداشت.

حسین گفت:

- چه کار کنم؟

محمدرضا گفت:

- هیچی! هنوز که خبری نشده!

یکی دو دقیقه بعد عبود در حالی که عراقی را اسیر کرده بود و او را با خود می‌کشید، به طرف بچه‌ها برگشت:

- مثل اینکه همین یکی بود!

حسین و محمدرضا از جا برخاستند:

- اینکه نمی‌تونه راه بره!

- زخمی یه!

محمدرضا با تعجب پرسید:

- تو زخمیش کردی؟

- نه،! من زخمیش نکردم، زخمی بود. افتاده بود گوشه‌ی دیوار و یواش یواش سینه خیز داشت می‌رفت جلو.

حسین پرسید:

- اسلحه اش کو؟

- اسلحه نداشت!

- مگه میشه؟

- آره! وقتی زخمی شده برای اینکه اگر اسیر شد، کسی اذیتش نکنه، اسلحه اش را انداخته دور.

محمدرضا به عراقی نگاه کرد:

- درجه هاش را کنده؟

- نه! درجه دار نبوده، سربازه.

- از کجا معلوم؟

- از خیلی چیزها!

- مثلاً؟

- یکیش اینه که کارت سربازیش را از توی جیبش در آوردم. ایناهاش!

محمدرضا و حسین به کارت نگاه کردند:

اسم: محمد قاسم محمود. تولد: ۱۹۵۸. کربلا.

محمدرضا و حسین هر دو با هم سرشان را بالا گرفتند و به سرباز عراقی نگاه کردند. محمدرضا گفت:

- بچه ی کربلاست!

و حسین آه کشید:

- خوش به حالش!

عبود گفت:

«دلَم خوش است که نامم کبوتر حرم است!»

محمدرضا به سرباز عراقی که نمی توانست راه برود، اشاره کرد و گفت:

- حالا چرا اینو اسیرش کردی؟

- چه کارش باید می کردم؟

- ولش می کردی بره دنبال کارش.

- که گوشه خیابون بمیره؟

حسین دوباره به یاد رضا افتاد. به یاد ناله های رضا و صورت شکنجه شده اش و گفت:

- باید می بودی و می دیدی که اینا با رضا چه کار کردند!

عبود گفت:

- هرکسی مطابق شأن خودش رفتار می کنه! ما طرز رفتارمان را از اینا یاد نمی گیریم.

محمدرضا به سرباز عراقی که به شدت رنگ پریده و ناتوان شده بود و هنوز خونریزی زخم هایش کاملاً قطع نشده بود، اشاره کرد و گفت:

- با این وضعیّت که نمی تونیم یه جایی برسیم!

عبود گفت:

- بهتره اول بریم يك گوشه خلوت، ببینیم چه کار میشه کرد!

و به آرامی به سوی ساختمان نیمه مخروبه ای راه افتادند. نزدیک ساختمان که شدند، عبود گفت:

- اول باید ببینیم داخل این ساختمان چه خبره! يك وقت ممکنه کمین گاه دشمن باشه!

- شما همین جا باشید! من الان يك خبر می گیرم و فوری برمی گردم!

محمدرضا این را گفت و تفنگ به دست با احتیاط وارد ساختمان شد.

حسین پرسید:

- برم کمکش!

عبود گفت:

آره! برو. با فاصله پنج شش متر هوایش را داشته باش! حواست را

کاملاً جمع کن!

حسین گفت:

- چشم حواسم جمعه!

و به سوی ساختمان رفت. چند دقیقه بعد محمدرضا و حسین از آنجا بیرون آمدند:

- کسی اینجا نیست!

عبود گفت:

- خوب و ارسی اش کردید؟

- بله! مطمئن باشید!

- پس بریم!

محمدرضا هم به کمك عبود آمد. سرباز عراقی تکیه داده بر عبود و محمدرضا با ترس و احتیاط راه می رفت. از داخل حیاط گذشتند. دیوارهای حیاط گلوله باران و سوراخ سوراخ شده بود. خاک و آجر و تکه پاره های قسمتی از اتاها هم که خراب شده بودند، در حیاط ریخته بود...

عبود، محمدرضا و حسین از حیاط و يك راهرو باریك گذشتند و داخل یکی از اتاها شدند که تقریباً هیچ چیز در آن نمانده بود. وسایل درون آن غارت شده و از بین رفته بودند...

عبود به سرباز عراقی اشاره کرد و با عربی دست و پا شکسته ای گفت:

- «نم! (۷)».

سرباز عراقی که از ترس رنگش پریده بود، گفت:

- «انا مُسلم! انا مسلم (۸)».

عبود گفت:

«انت کذاب (۹)!»

سرباز عراقی که اشك در چشمانش جمع شده بود گفت:

- «لا والله! انا مسلم (۱۰)».

و عبود به او فهماند که روی زمین بخوابد و بیهوده نترسد. سرباز هم با نگرانی به پشت خوابید و به سقف اتا که چند جای آن به وسیله گلوله سوراخ شده بود، خیره شد.

عبود از داخل جیب اورکتش کمی پنبه، باند و مقداری دارو بیرون آورد و زخم های شانه و پای عراقی را بست. سرباز عراقی از درد به خود می پیچید. و سرش هر لحظه به کف اتا می خورد. حسین ابتدا نارنجك هایی را که در جیب داشت در آورد و در گوشه ای دور از سرباز گذاشت، بعد اورگت خود را از تن در آورد و زیر سر سرباز عراقی قرار داد. سرباز عراقی رو به او تبسم کرد. حسین سرش را پایین انداخت.

محمدرضا گفت: - داره دیر میشه!

عبود گفت:

- آره! ما باید خودمان را به «جهان آرا» برسونیم!

سرباز عراقی از درد در خود مچاله شده بود. لب هایش را گاز می گرفت و اشک می ریخت.

حسین گفت:

- حالا با این بنده ی خدا چه کار کنیم؟

عبود گفت:

- این بیچاره، حالش اصلاً خوب نیست!

محمدرضا گفت:

- ما هرکاری می توانستیم برایش کردیم. با خودمون هم که

نمی توانیم این ور و آن ور بکشونیمش.

- بهتره همین جا بگذاریمش و بریم!

عبود گفت:

- مثل اینکه حق با تویه!

حسین گفت:

- اگر قرار بود، همین جوری ولش کنید و برید، اصلاً چرا اسیرش کردید؟

عبود گفت:

حالا که پیش اومده دیگه! چه کار می توانیم بکنیم؟ ببریمش با

خودمون؟ یا اصلاً با يك گلوله راحتش کنیم!

حسین گفت:

- اسیر جنگی را که همیشه کشت!

عبود گفت:

- اصلاً تو سر دسته! جدی میگم! تو بگو چه کار کنیم؟

حسین گفت:

- شما دو نفر برید پیش «جهان آرا» من اینجا می مونم! آگه تونستم این بنده

خدا را میارمش به مسجد یا می برمش بیمارستان. اگر هم نتونستم همین جا

ازش مراقبت می کنم تا وقتی که شما بتونید نیروی کمکی بفرستید!

محمدرضا گفت:

- حسین جان مثل اینکه یادت رفته این آقای سرباز دشمنه که تا

قبل از اسارتش داشته بچه های ما را می گشته، حالا واقعاً اینقدر

دل سوزی کردن برایش لازمه؟

حسین گفت:

- اولاً يك سرباز اختیارش دست خودش نیست و مجبورش

کرده اند که بیاد جبهه، ثانیاً از کجا معلوم اون کسی رو گشته یا نگشته. از

اینها گذشته اون الان اسیر دست ما شده! و میگه من مسلمونم.

زخمی یه، داره گریه می کنه و از ما کمک می خواد، در يك همچنین

شرایطی چه جوری میشه همین جا ولش کنیم و بریم؟

عبود گفت:

- بسیار خوب! پس تو همین جا پیش این سرباز بمون! ماسعی می کنیم خیلی زود برگردیم! آگه خودمون هم نتونستیم بیاییم، نیروهای امدادگر را می فرستیم کمکت!

- باشه! محمدرضا دست های حسین را محکم در دست گرفت و گفت:

- خداحافظ!

- بسلامت!

عبود و محمدرضا از ساختمان بیرون رفتند و حسین با سرباز عراقی تنها ماند.

سرباز عراقی بیقراری می کرد. تب کرده بود. لب هایش خشک بود. و آهسته تکرار می کرد:

- «ماء... ماء (۱۱)»

حسین از جا برخاست. داخل ساختمان به دنبال آشپزخانه گشت. سقف آشپزخانه به گلی ریخته و راه رفتن به داخل آن کاملاً بسته شده بود. حسین به حیاط رفت. در حیاط هم شیر آب نبود. در گوشه ی حیاط، چشم حسین به توالیت افتاد. رفت داخل توالیت و از شیر آب آنجا دسته‌هایش را پُر از آب کرد و برای سرباز عراقی آورد. آب را به لب های سرباز نزدیک کرد. سرباز زخمی حریصانه آب را نوشید. حتی دسته‌های حسین را هم لیس زد و باز هم گفت:

- «ماء، ماء، ماء».

و حسین گفت:

- بیشتر از این نباید بخوری، خون ریزی داری! برایت خطرناکه!

سرباز عراقی چشم دوخت به حسین و نالید:

- «أمّی! أمّی! ونْ أمّی (۱۲)».

و حسین به یاد مادر خودش افتاد. به یاد مهربانی ها و نگرانی هایش. به یاد اشک ها و لبخندهایش! به یاد بوی خوش چای دارچینی اش و... چشم هایش را بست و دید کنار مادرش نشسته است. مادر پُرسید:

- خسته ای حسین جان! برایت يك استکان چای بریزم؟

و حسین گفت:

- آره مادر خسته ام - خسته ی خسته ام و اگر تمام سماورت را هم بریزی، فکر نمی کنم باز هم سیر بشم!

مادر برایش يك استکان چای ریخت و آن را به طرفش دراز کرد.

حسین دست هایش را جلو برد تا استکان چای را از مادرش بگیرد که ناگهان اتا با صدای مهبیی لرزید و قسمتی از سقف آن فرو ریخت و همزمان با آن فریاد دردناک سرباز عراقی بلند شد.

حسین وحشت زده چشم هایش را باز کرد و گیج و گنگ پُرسید:

- چی شد؟

چند متر آن سوی تر از حسین، سرباز عراقی زیر توده ای از خاک و آجر و سیمان دفن شده بود. حسین به طرف او پیش خزید. خاک و آجرها را از روی صورتش کنار زد. آجر پیشانی سرباز را از هم شکافته و او را گشته بود...

حالا دیگر هوا تاریک شده بود و در اتا - که قسمتی از سقف آن ریخته بود - فقط حسین مانده بود و جنازه سرباز عراقی.

حسین چند بار سعی کرد از آنجا بیرون بیاید و خود را به خیابان برساند، اما نتوانست. هر بار که می خواست از اتا بیرون بیاید، از هر سو زیر فشار گلوله های دشمن قرار می گرفت و مجبور می شد دوباره به همانجا برگردد...

به این ترتیب چند ساعت گذشت و حسین که دیگر از رفتن منصرف شده بود. خسته و کلافه به دیوار تکیه داد و خوابش گرفت. خوابش که گرفت، سردش شد. به یاد اورگشتش افتاد. اورگشتش هنوز زیر سر سرباز عراقی بود. هوا تاریک بود و تنها اندکی از نور مهتاب که از سقف اتا به داخل می تابید آنجا را روشن کرده بود.

حسین آرام آرام به طرف جنازه سرباز عراقی پیش رفت. صورت سرباز عراقی زیر نور مهتاب، رنگ پریده تر شده بود. حسین زیر لب گفت: «بسم الله» و اورگشتش را از زیر سر سرباز عراقی بیرون آورد و آن را پوشید و دست هایش را که در جیب گذاشت تازه به یاد نارنجك هایش افتاد و رفت به سراغ آن ها... نارنجك ها را گذاشت توی جیبش و با احتیاط از آن ویرانه بیرون آمد. اما هنوز از داخل حیاط بیرون نیامده بود که تیراندازی عراقی ها دوباره زمین گیرش کرد.

ناچار شد در همان گنج دیوار حیاط پنهان شود. نیم ساعتی که گذشت دوباره چشم هایش گرم شد. همان بیخ دیوار حیاط دراز کشید و کم کم خوابش بُرد. اما سرما آنقدر زیاد بود که پس از چند دقیقه دوباره از خواب بیدار شد.

خواب و خستگی! سرما و بیداری! گلوله های خمپاره و هیاهو...

حسین بین خواب و بیداری، بین گلوله و خاک و خون، در میان خارستانی سرد، در خود مُچاله شده بود...

فصل ۱۶

- حسین! حسین... تویی مادر؟ من که باور نمی کنم تو برگشته باشی به خونه! پس چرا نمیای تو؟ چرا اونجا دو در و ایستادی عزیزم!

...

- وقت ندارم مادر!

- چرا وقت نداری؟

- آخه باید برگردم جبهه!

- مگه نیومدی به دیدن مادرت؟

- راستش، نه مادر! البته دلم برای شما تنگ شده بود، اما...

- با من اینطوری حرف نزن حسین جان! تو خودت می دونی که چند وقته گذاشتی از خونه رفتی بیرون؟

- مجبور بودم برم!

- کی مجبورت کرده بود، مادر؟

- وجدانم...

- من که نمی فهمم تو چی داری میگی؟ اصلاً، تمام این حرفا دُرُسْت! تو که می خواستی بری، چرا بدون خداحافظی رفتی؟ چرا نیومدی با مادرت خداحافظی کنی! لابد با خودت گفتی مادرم ناراحت میشه! گفتی قلبش دوباره به درد میاد! دوباره اذیت میشه! خُب راست گفتی، من ناراحتم، مریضم. دلم طاقت دوری تو را نداره! نمی توئم دوری ات را تحمل کنم! آخه تو برای من خیلی عزیزی! تو نور چشمان منی حسین! تو قوت زانوهای منی... اصلاً تو... تو هنوز خیلی کوچکی پسر. اصلاً تو را چه به تیر و تفنگ! تو را چه به جبهه و جنگ! تو حالا هنوز باید بری دنبال درس و مشقت، دنبال مدرسه و معلمت! دنبال توپ بازی ات!... باز هم اخم کردی حسین جان! حتماً باز به تو برخورد که گفتم هنوز بچه ای! لابد دوباره ناراحت شدی! خُب سیزده، چهارده سالگی آدم آگه سن بچگی اش نیست، پس چیه؟ تو چرا اینقدر عجله داری که بزرگ بشی نازنین «سهراب» (۱۳) مادر؟ چرا همیشه فکر می کنی که نمی تونی منتظر بزرگ شدن بمونی؟ چرا همیشه میگی که دیر بزرگ شده ای؟ چرا همیشه خودت را می اندازی وسط معرکه ی بزرگترها؟...

بیا جلوتر خوب ببینمت پسر جان؟ می دونی توی این مدت که تو اینجا نبودی، که تو بدون خداحافظی، بدون خبر گذاشتی و رفتی سر مرز، رفتی جبهه، به سر پدر و مادرت چی اومده؟ می دونی من چقدر خواب تو را دیده ام؟...

هر شب می دیدم تو یك تفنگ انداختی روی دوشت - تفنگی که از قد خودت هم بزرگتره - و توی دشت و بیابون ها می دوی راه که می رفتی ته تفنگت به زمین می خورد و هی از توش گلوله در می اومد و می خورد طرف لشکر عراقی ها و اونا گشته می شدند. گشته می شدند و تو همین طوری هی می رفتی جلو. می رفتی جلو...

من و بابات داشتیم پشت سرت می دودیم و هی صدات می کردیم:

- حسین! حسین!...حسین!

- يك دقیقه صبر کن حسین!

تو رو به طرف ما برمی گشتی. نگاهمون می کردی. رو به ما دست تکان می دادی. لبخند که می زدی صدها ستاره را می دیدیم که مثل دانه های برف، مثل پروانه های سفید، روی سر و صورتت می رقصید.

بابات می گفت:

- حاج خانم نگاه کن! دور سر و صورت حسین ستاره ها را می بینی!

و من به یاد قصه ی حضرت یوسف می افتادم و های های گریه می کردم!

بابات می گفت:

- حاج خانم تو باید خوشحال باشی! نه اینکه گریه کنی! ببین! ببین پسرت چقدر نورانی شده! چقدر پهلونه! چقدر...

و من می گفتم:

- حاج آقا من که از ناراحتی گریه نمی کنم! این گریه ام، گریه ی شوقه! اشك خوشحالی یه!

و تو همین طور داشتی می رفتی جلو. و ما هرچه می دودیم باز هم به تو نمی رسیدیم! بابات رو به تو می گفت:

- آهای حسین! حسین جان يك كم يواشتر برو... ببین مادرت مریضه! هر چقدر هم که عجله کنه، نمی تونه به تو برسه! من هم که خودت میدونی دیگه نمی تونم خوب بدم. نمی تونم به تو برسم!...

ما عقب می ماندیم. یکدفعه می دیدیم داوود دنبالت راه افتاده! تند و چابك پیش می دويد و خیلی زود به تو می رسید.

بابات می گفت:

- داوود جان دست داشت را بگیر و با هم برگردید پیش ما.

داوود اما به جای جواب دادن لبخند می زد و با شتاب بیشتر به طرف تو می دويد:

- حسین! حسین! صبر کن اومدم...

تو - برای داوود - يك لحظه می ایستادی و به داوود لبخند می زدی. داوود هم به تو لبخند می زد و به طرفت می دويد. داوود هم يك تفنگ داشت اما تفنگش دیگه مثل تفنگ تو روی زمین کشیده نمی شد!

وقتی که تو اونقدر از ما فاصله می گرفتی که تقریباً توی اون دور دورها با آسمون، با خورشید یکی می شدی، داوود هم به تو می رسید. و من، من و بابات حیران و سرگردان وسط بیابان می موندیم و شمارا تماشا می کردیم...

بعد بابات می گفت:

- دیدی حاج خانم! دیدی این یکی هم سرما کلاه گذاشت و رفت.

رفت دنبال حسین، دنبال محمدحسین!

و من که هنوز به شما، به تو و داوود نگاه می کردم، به آسمان و خورشید نگاه می کردم، از شو لبخند می زدم و می گفتم:

- خدا را شکر!... می بینی چه بچه های داریم محمد تقی؟

و بابات می گفت:

- خوش به حالشون! به بین چه راحت خودشون را به خورشید رساندند!

من می گفتم:

- چیه محمدتقی نکنه تو هم دلت می خواد بری دنبالشون؟

اشک توی چشمای بابات جمع می شد و می گفت:

- آره و الله! خیلی دلم می خواد!

می گفتم:

- خب برو. کاری به من نداشته باش. تو هم برو دنبال بچه هات!

و بابات می گفت:

- کاش می تونستم!

من که دیگه خسته شده بودم، می نشستم روی زمین. دستم را می گذاشتم روی قلبم و به تنهایی خودم فکر می کردم. ناگاه بغض می ترکید و های های گریه می کردم. بابات هم بغض می کرد و می پرسید:

- چی شده حاج خانم؟ چرا گریه می کنی؟

می گفتم:

- همین طوری!

بابات می گفت:

- همین طوری یعنی چه؟

و من دوباره می گفتم:

- راستش من برای این گریه می کنم که چرا هر کاری می کنم به بچه هام نمی رسم! ببین! ببین! اونا تا کجاها رسیده اند و من و تو کجا مانده ایم! و بابات هم گریه اش می گرفت و می گفت:

- به خاطر اینکه اونا راه نمی رن، پرواز می کنن! اما من و تو چی؟ من و تو بعضی وقتا از همین راه رفتن عادی مان هم می مونیم!...

خب نگفتی عجله ات برای چه بود حسین جان؟ نگفتی برای چه کاری اومده بودی به اینجا؟ ها؟

- راستش اینجا - خرمشهر را می‌گم - شباً هوا خیلی سرد شده مادر! ما بیشتر وقت ها سردمون میشه! من... راستش من اومده بودم دنبال پتو. هم برای خودم می‌خوام که سردمه! هم برای يك سرباز عراقی به اسم محمد قاسم محمود که اون هم مثل من سردشه!... بد جوری هم زخمی شده... دو تا پتو اگر داشته باشی، خیلی خوب میشه مادر! اینجا روزها گرم و شب ها خیلی سرده! مخصوصاً امشب که تمومی هم نداره!...

مادر از خواب برخاست همه جا تاریک بود. مادر دست کشید روی چشم هایش. روی پیشانی و گونه هایش. دست هایش را به هم مالید، - نه! دیگر خواب نبود. بیدار بود. نسیم خنکی از لای در و پنجره به داخل آمد و بر سر و صورت مادر وزید. مادر بغض کرد:

- الهی من بمیرم برایت حسین جان! صبر کن دو تا پتو برایت بیارم! مادر ناخودآگاه از جا برخاست. آهسته از میان بچه ها گذشت. خودش را به اتا حسین و داوود رساند. داوود غر خواب بود. مادر با احتیاط در تاریکی راه رفت. از روی رختخواب، پتوی حسین را برداشت و آن را بو کشید. پتوی حسین را می داد. مادر پتو را بغل کرد. پتو پُر از بوی حسین بود. مادر پتو را در آغوش فشرد و ناگاه بغضش ترکید. خاموش و خفه گریست.

داوود از خواب بیدار شد.

- چی شده مادر؟

مادر همچنان - آرام - می گریست.

حاجی هم از خواب بیدار شد و خود را به زن رساند:

- چی شده حاج خانم؟

- بچه ام!...

- بچه ات چی؟

- بچه ام سردشه!

محمدتقی با تعجب پرسید:

- بچه ات؟ کدوم بچه ات؟

- حسینم توی دشت مونده و سردشه!

- کدوم دشت؟

- دشت جبهه.

- چی داری میگی زن؟

مادر گفت:

- حاجی اجازه می دی فردا صبح این دو تا پتو را بفرستیم جبهه! شب ها هوا آنجا خیلی سرده!

محمدتقی گفت:

- نصف شبی چه کار می کنی؟ چه حرفا می زنی!

زن گفت:

- پرسیدم اجازه میدی فردا صبح این دو تا پتو را ببرم مسجد، برای جبهه؟

و محمدتقی دوباره گفت:

- چه حرفا می زنی حاج خانم! دو تا پتو که سهله، من جانم را هم حاضرم بدم برای جبهه؟

مادر خوشحال شد:

- خدا خیرت بده مرد!

حسین سردش بود و می گفت:

- مادر يك پتو بنداز روی شونه هام! خیلی سردم شده!

مادر از جا برمی خاست و روی او پتو می انداخت. حسین خوابش می بُرد لحظه ای گرمش می شد اما دوباره انگار سرباز عراقی می آمد و پتو را از روی شانه های حسین پایین می کشید. حسین می گفت:

- پتو را از روی شونه ام پایین نکش نامرد! سردمه!

سرباز عراقی می گفت:

- خب من هم سردمه!

و دوباره پتو را از روی شانه های حسین پایین می کشید. حسین از جا برمی خاست و می دوید دنبال سرباز. سرباز توی برف می دوید و به طرف حسین شلیک می کرد. حسین زخمی و خونین به دنبالش سنگ پرت می کرد و روی زمین، روی برف می افتاد. برف رنگ خون می گرفت...

...

از دور صدای اذان می آمد. اذان صبح. از مسجد جامع. حسین از جا برخاست. این سو و آن سو گشت تا خود را به آب رساند. وضو گرفت و رو به قبله، ایستاد:

- الله اکبر!...

...

نمازش که تمام شد، سر بر خاک گذاشت و زار نالید:

- خدایا خودت مرا کمک کن.

حسین این را گفت و آنقدر دعا خواند و خواند که کم کم سرمای صبحگاهی را فراموش کرد. دوباره چشم هایش گرم شد. روی زمین مچاله شد و خوابش که بُرد، دید انگار دوباره کودك شده است. دوباره مثل روزهای کودکی روی شانه های پدرش نشسته و همراه با او دارد

دور حرم حضرت معصومه (ع)، دور حرم حضرت امام رضا (ع) طواف می کند...

بعد دید ناگهان همه جا شلوغ شد. شلوغ شلوغ! مردم از همه سو ریختند کنار دست پدرش و او را سوار شانه های خود کردند. حسین حالا سوار بر شانه های مردم داشت پرواز می کرد. شاد و سبکبال... آن سوی تر مادرش را دید که داشت او را صدا می زد:

- حسین! حسین! حسین!...

حسین تبدیل شد به يك کبوتر سفید و از آن بالا، از روی شانه های مردم به سوی مادرش پرواز کرد. آمد روبروی مادرش، روی دیوار يك باغ بزرگ و سرسبز، باغ پُر از گل و گیاه و میوه های رنگارنگ نشست و به مادرش لبخند زد. مادر هم به او لبخند زد. گفت:

- چرا اونجا نشستی حسین جان! بیا... بیا اینجا پیش من! بیا روی شانه های من بنشین پسر!

- می ترسم خسته ات کنم مادر!

- چه حرف ها می زنی پسر! تو قوت شانه های منی! میوه ی دل و جان منی. تو روح و روان منی حسین جان!

و حسین از لبه ی باغ پرکشید و روی شانه ی راست مادر نشست. روی شانه ی مادر که نشست، مادر احساس شادی و سبکی کرد. احساس کرد تمام غم های عالم را فراموش کرده است. و دید که شاد و سرحال دست در دست حسین - که حالا لباس سفید سفید به تن داشت - کنار دسته سینه زنی راه می رفت. نوحه خوان با بلندگو می خواند:

- این حسین کیست که عالم همه دیوانه ای اوست...

و حسین هم همراه مادر و بقیه زنجیر می زد:

- این حسین...

وقتی حسین سر از خاک برداشت، آفتاب تازه داشت طلوع می کرد. حسین خسته و کوفته از جا برخاست. هوا هنوز سوز داشت. بدن حسین مور مور شد. دماغش به خارش افتاد و چند بار پشت سر هم عطسه کرد. زیپ اورگنش را تا آخر بالا کشید. دست هایش را در جیبش فرو بُرد. هنوز دو تا نارنجک داشت:

- خُب حالا چه کار کنم؟

حسین در تردید بود:

- اول برم به سرباز عراقی سر بزنم... امّا نه! ولش کن! برم که چی؟ به هر حال اون بیچاره همون زیر آوار کشته شد. راستی بچه ها عبود و محمدرضا چرا دنبالم نیومدند؟ حتماً جایی گرفتار شده اند. اگر در اختیار خودشان بود صد در صد به سراغم می اومدند!... یعنی از دیشب تا حالا به مسجد نرفته اند؟ نکنه توی درگیری با عراقی ها، طوریشان شده باشه؟ نکنه...

سوالات مختلف، مدام به ذهن حسین هجوم می آوردند. دیگر جای ماندن نبود. حسین باید می رفت. حسین راه افتاد نگاهی به دور و برش، نگاهی به آسمان - و طلوع خون رنگ خورشید - کرد و راه افتاد...

از یکی دو کوچه که گذشت، دوباره تیراندازی ها شدت گرفت. حسین با احتیاط بیشتری به قصد رسیدن به مسجد جامع، راهش را ادامه داد...

حالا دیگر مدتی از طلوع آفتاب گذشته بود و هوا کم کم داشت گرم می شد.

تیراندازی ها نامنظم بود. نیروها از دو طرف در کمین بودند. به همین دلیل گاهی ناگهان تیراندازی ها اوج می گرفت. گاهی هم تا چند دقیقه خبری از تیراندازی نبود. در چنین وضعیتی حرکت کردن بسیار دشوار و کند بود. حسین گاهی برای رسیدن از يك کوچه به کوچه ی دیگر مجبور می شد بیش از نیم ساعت معطل بماند.

یکی دوبار هم تصمیم گرفت به بیمارستان سر بزند و از علی و محمد خبری بگیرد، حتی تا نزدیکی های آنجا هم رفت امّا درگیری در اطراف بیمارستان آن قدر زیاد بود که حسین مجبور شد برگردد...

آن روز حسین در جنگ و گریزهای خیابانی آن قدر از این کوچه به آن کوچه و از این خیابان به آن خیابان کشیده شد که يك دفعه خودش را رو به روی فلکه تانکر آب دید...

حسین هنوز می خواست به اطرافش نگاه کند تا ببیند آنجا چه خبر است که ناگهان رگبار گلوله های دشمن شروع شد و او مجبور گشت در پشت دیواری پنهان شود...

رگبار گلوله ها این بار با صدای شدید ترمز ماشینی و فریادهای پی در پی زنی در هم آمیخت. حسین گوش خواباند. فریادها کم کم به هیاهویی مبهم و ناله هایی دردناک تبدیل شد. به ناله هایی که هر لحظه جگر خراش تر می شد.

- یعنی چه!

حسین آهسته سرش را از پشت دیوار بیرون آورد اما پیش از آنکه بتواند اطرافش را ببیند، چند گلوله به سمت او شلیک شد. و او را دوباره به دیوار دوخت. چند دقیقه گذشت، ناله ها کم کم ضعیف و ضعیف تر شدند:

- یعنی چه خبر شده؟

حسین دو سه دقیقه دیگر صبر کرد. وقتی دید سر و صداها کم و کمتر شد. دوباره، سرش را از پشت دیوار بیرون آورد و شتابزده به میدان نگاه کرد. از نیروهای دشمن خبری نبود. همین طور از نیروهای خودی. تنها در گوشه ای از میدان یک ماشین به چشم می خورد. حسین بیشتر دقت کرد. ماشین در نظرش آشنا آمد. نگران شد و راه افتاد. به ماشین نزدیک و نزدیک تر شد. ماشین...

- خدایا چی دارم می بینم! این ماشین که...

حسین به طرف ماشین خیز برداشت و به کنار آن که رسید، انگار یک دفعه خشکش زد. و باور نمی کرد. می دید و فکر می کرد دچار کابوس شده است! دچار خواب و خیال. ترس! وحشت یا نفرت!... دیگر نمی توانست تشخیص بدهد. به هر حال هرچه که بود او را می لرزاند.

حسین می لرزید! تمام بدنش مثل یید به لرزه افتاده بود. دندانهایش - ژرژر - به هم می خورد. اختیارش را از دست داده بود. نمی توانست خودش را کنترل کند! هر کاری می کرد، آرام نمی گرفت.

چشم هایش را - چندین بار - مالید:

- یعنی درست می بینم؟

آری درست می دید. در ماشین شیخ شریف بود و عبود و یک خواهر امدادگر که زخمی شده بود و آرام ناله می کرد. اما عبود و شیخ شریف، هر دو به شهادت رسیده بودند. چند گلوله به سینه و سر و گردن عبود خورده بود و هنوز از جای گلوله ها خون می آمد. اما شیخ شریف چنان وضعیتی داشت که حسین جرأت نمی کرد حتی به او نگاه کند.

عراقی ها علاوه بر آنکه شیخ شریف را به رگبار گلوله بسته بودند، آنقدر با سر نیزه به پیشانی اش ضربه زده بودند که سرش از قسمت پیشانی جدا شده بود و...

حسین این صحنه را که دید، حالش بد شد. سرش به دوران افتاد. گیج و منگ شد. چشم هایش تار می دید. حالش داشت بهم می خورد. دیگر نمی توانست سرپا بماند. به سختی توانست خود را کنترل کند. روی زمین نشست و دیگر نفهمید که چه شد؟ نفهمید که چه اتفاقی افتاد. دُرُست مثل روزی که زخمی شده بود. در حالت خواب و بیداری، سایه هایی را می دید که بالای سرش بودند. گاه گاهی هم هیاهویی مبهم را می شنید. از دور یا نزدیک... نمی دانست! نه! دیگر حسین نمی توانست چیزی را از هم تشخیص بدهد. حسین از هوش رفته بود...

- حسین! حسین! حسین آقا!

حسین در حالت خواب و بیداری صدای پیرمرد را می شنید و می خواست جواب او را بدهد اما نمی توانست. گیج و منگ بود.

- حسین آقا! حسین آقا!...

حسین به سختی چشم هایش را باز کرد. پیش رویش چند شبیح دید که قابل تشخیص نبودند. زمزمه هایی گنگ به گوشش رسید. ناله هایی مُبهم و دردناک...

- اینجا! اینجا!...

پیرمرد دستانش را روی پیشانی حسین گذاشت. آرام آرام آن را نوازش کرد و گفت:

- دیگه باید بیدار بشی حسین آقا...

- بیدا... بیدا... بیدارم من!

- خُب، اگه بیداری، چشمت را واکن دیگه!

حسین چشم هایش را باز کرد و به دور و برش نگاه کرد. هنوز هم اطرافش را به صورتی مبهم و تار می دید:

- اینجا کجاست؟

پیرمرد پیشانی حسین را بوسید و گفت:

- می بینی که! مسجد جامع!

- حسین به پیرمرد نگاه کرد. پیرمرد به او لبخند زد:

- سلام پهلوان!

- سلام پدر بزرگ.

- حالت چطوره؟

- خوبم پدر بزرگ! اینجا چه خبره؟

- اینجا؟.. خبر خوبی ندارم!

و حسین همه چیز را به یاد آورد. ماشینی را که رو به روی فلک‌ه تانکر آب به رگبار بسته شده بود. ناله های دردناک خواهر امدادگری که زخمی شده بود. سر و سینه ی خونینی عبود و بدتر از همه وضعیت بسیار دردناک شهادت شیخ شریف. نه! باور کردنی نبود!

علاوه بر اینکه بدن شیخ شریف با گلوله های دشمن، سوراخ سوراخ بود، بر پیشانی اش آنقدر ضربه زده بودند که سرش از پیشانی اش جدا شده بود!...

حسین هنوز هم از به یاد آوردن آن صحنه دست و دلش می لرزید. هنوز هم باور نمی کرد که شیخ شریف، دیگر نباشد. که شیخ شریف شهید شده باشد. حسین می دانست که شیخ شریف شهید شده است. با این همه ناخود آگاه - از پیرمرد پرسید:

- شیخ شریف کو پدر بزرگ؟

اشك از چشم های پدر بزرگ بر روی گونه هایش - بر روی ریش سفید انبوهش - غلتید و گفت:

- خودت که اونجا بودی و همه چیز را دیدی!

حسین گفت:

- دیدم! امّا همه اش فکر می کنم، چیزهایی را که من دیده ام توی خواب بوده!

پیرمرد اشك هایش را با پشت دستش پاک کرد و گفت:

- کاش خواب بود!

حسین پتو را از روی خودش کنار زد. بعد خود را تا بیخ دیوار کشاند. لحظاتی ساکت و غمگین به دیوار تکیه داد و گفت:

- از کی من اینجا؟

از یکی دو ساعت پیش!

حسین به دور و برش نگاه کرد. توی مسجد چند نفری - خانم و آقا - دیده می شد. هر کدام داشتند کاری انجام می دادند. امّا همه ساکت، غمگین و نگران بودند. پیرمرد گفت:

- شهادت شیخ شریف همه بچه ها را زمین گیر کرده!

حسین گفت:

- عبود را که دیدم، امّا از محمّدرضا خبری ندارم. تو ندیدیش پدر بزرگ؟

از دیشب تا حالا به مسجد سر نزده؟

- نه! عبود آمد و با شیخ شریف رفت. امّا محمّدرضا با او نبود. حتماً رفته پیش جهان آرا.

از «جهان آرا» چه خبر؟

- الحمدلله! هنوز بالا سر بچه هاست.

- الان کجاست؟
- پیرمرد گفت:
- طبق معمول. جلو توپ و تانک عراقی ها. اون هم با دست خالی.
- حسین گفت:
- پس این نیروهای کمکی که می گفتند «الان میرسه، الان میرسه!» هنوز نرسیده؟
- پیرمرد شانه هایش را بالا انداخت و گفت:
- تا حالا که خبری نشده! از حالا به بعد را هم فقط خدا می دونه!
- حسین چند لحظه ساکت ماند. سپس پرسید:
- ساعت چنده پدر بزرگ؟
- نمی دونم! ولی آفتاب داره غروب می کنه! دیگه چیزی تا اذان نمانده!
- حسین يك دستش را گذاشت روی زانویش. دست دیگرش را هم به دیوار تکیه داد و از جا برخاست!
- پیرمرد پرسید:
- کجا؟
- می خوام برم وضو بگیرم!
- پیرمرد هم از جا برخاست و گفت:
- با هم بریم!
- بریم!
- حسین و پیرمرد با هم راه افتادند:
- سلام حاج خانم!
- سلام حسین آقا! خب خدا را شکر، به هوش اومدی!
- خیلی ممنون!
- سلام!
- سلام!
- اذان که شروع شد، پیرمرد، حسین و هر که در مسجد بود - زن و مرد - همه رو به قبله صف کشیدند و منتظر امام جماعت، منتظر شیخ شریف ماندند اما شیخ نیامد!
- از شیخ شریف خبری نشد. یکی بلند نالید:
- حالا پشت سر چه کسی نماز بخوانیم؟ و ناگاه بغض همه ترکیب.
- مسجد پر از ناله و نفرین شد. پُر از گریه و زاری. پُر از شور و شیون.

روز بعد بابی سیم به همه گروه هایی که در این سو و آن سوی خرمشهر در حال مقاومت در برابر نیروهای دشمن بودند، خبر دادند که مسجد جامع دارد سقوط می کند!

هیچکس تحمل شنیدن چنین خبر تلخی را نداشت. مسجد جامع همه چیز نیروهای رزمنده بود. تا مسجد بود، شور و شو جهاد و مبارزه هم بود. امید و نشاط هم بود. سازماندهی و رهبری هم بود اما مسجد جامع اگر سقوط می کرد، بدون شك خرمشهر هم سقوط می کرد. بچه ها - همه - این را می دانستند و به همین دلیل بود که همه ی نیروهای رزمنده وقتی این را شنیدند، مثل نهرهای پراکنده - شتابان - به سوی مسجد جامع راه افتادند نماز ظهر را پشت سر «جهان آرا» خواندند. پس از آن دسته جمعی در همان مسجد نهار خوردند. بعد از نهار «جهان آرا» درباره ی آخرین وضعیت جنگ در خرمشهر صحبت کرد و از همه خواست که به جهاد خویش علیه دشمن متجاوز ادامه دهند. وقتی یکی از بچه ها گفت:

- ولی برادر جهان آرا، ما دیگه آذوقه نداریم! مهمات نداریم! نیرو نداریم!...

جهان آرا الحظه ای تأمل کرد. سپس در حالی که تبسمی بر لب داشت، رو به همه گفت:

- ما خدا را داریم! شما - با تکیه بر خدا - مقاومت کنید!

جهان آرا که این حرف را گفت همه - در حالی که اشک بر گونه هایشان می غلتید - تکبیر گفتند...

جهان آرا پس از اشاره به شهادت مظلومانه و دردناک «شیخ شریف» و بزرگداشت یاد و خاطره ی او، نیروهایش را دوباره سازماندهی کرد و هر گروهی را برای دفاع از شهر به منطقه ای اعزام کرد.

حسین این بار جزو گروه «مصطفی» و «ناصر» بود.

از مسجد که بیرون آمدند، مصطفی رو به ناصر گفت

- تو که بهتر از من شهر را بلدی، با بچه ها به طرف پل برو.

ناصر گفت:

- شما چی؟ شما با ما نمیای؟

مصطفی گفت:

- من باید برگردم پیش جهان آرا. سعی می کنم به شما ملحق بشم.

شما برید طرف پل و تا اونجا که می تونید مقاومت کنید. اگر هم دیدی

که همیشه مقاومت کرد، خودت يك جوری بچه ها رو ببر اون طرف

رودخانه. ناصر گفت:

- خیالت راحت باشه!
- اگر هم دیدی مشکل دیگه ای پیش اومد، برگرد به مسجد جامع. به هر حال من هم هر جا باشم، مُدام با مسجد در ارتباطم... متوجه شدی؟ ناصر گفت:
- بله!
- بسیار خوب، یا علی مدد!
- ناصر، مصطفی را بغل کرد و گفت:
- خداحافظ!
- مصطفی او را به خود فشرد و گفت:
- بسلامت!
- مصطفی یکی یکی با همه بچه ها خداحافظی کرد. نوبت به حسین که رسید، مصطفی از او پرسید:
- چرا اینقدر پکری حسین آقا؟ حسین گفت:
- چیزی نیست!
- مصطفی گفت:
- قرار ما این نبود حسین آقا! ساده و راحت بگو ببینم چی شده؟ حسین گفت:
- راستش تو فکر «محمد رضا» هستم.
- ناصر پرسید:
- کدوم محمد رضا؟
- محمد رضا شمس.
- مگه چی شده؟
- دیروز با عبود رفت که به نیروهای «جهان آرا» ملحق بشه! عبود برگشته بود و همراه شیخ شریف شهید شده بود اما از محمد رضا هیچ خبری نیست! از هر کس هم که سراغش را می گیرم هیچکس از او خبری نداره... نگران اونم!
- نگران نباش! ان شاءالله پیداش می کنی.
- مصطفی این را گفت و بعد رو کرد به ناصر:
- دست خدا به همراهتون!
- ناصر رو به حسین گفت:
- می خوای چه کار کنی؟ با ما میای یا با مصطفی میری؟ حسین گفت:
- با شما میام!
- پس بریم!
- بریم!

و همراه بقیّه به سوی پُل خرمشهر حرکت کرد. به کنار پُل که رسیدند، دیدند همه دارند به آن طرف پُل می روند.

ناصر از یکی پرسید:

- هیچ معلوم هست اینجا چه خبره؟ شما دارید کجا میرید؟

یکی جواب داد:

- به ما گفته اند که باید اینجا را تخلیه کنیم.

- چرا؟

- آخه قراره هواپیماهای خودی بیایند و اینجا را بمباران کنند.

ناصر گفت:

- این حرفا چیه می زنی؟ این ها همه اش دروغه! آگه قرار بود نیروهای خودی بیایند اینجا را بمباران کنند، تا حالا صد دفعه اومده بودند!

- راست میگه! این ها با این وعده های دروغی شون می خوان ما رو گول بزنند!

حسین نگاه کرد دید اینکه دارد حرف می زند، همان پدر بزرگ است:

- آگه این ها واقعاً می خواستند بچه ها را کمک کنند، تا حالا اومده بودند. حسین به پیرمرد که يك تفنگ برنو در دست گرفته بود، نزدیک تر شد و گفت:

- سلام پدر بزرگ!

- سلام حسین آقای گل و گلاب!

- پدر بزرگ شما اینجا چه کار می کنی؟

پیرمرد گفت:

کاری که تو داری می کنی پهلوان! اومده ام جلو عراقی ها را بگیرم که پُل خرمشهر را نگیرند!

حسین گفت:

- شما کی از مسجد بیرون اومدی؟ با کدوم گروه اومدی؟

- من با برادر «دشتی» اومدم! با دُومین گروهی که از مسجد بیرون اومد.

- من اصلاً متوجه نشدم.

پیرمرد گفت:

- از بس که حواست پی «محمّد رضا» بود.

ناصر گفت:

- حالا فرمانده ی گروهی شما کو؟ کجا رفته؟

- با بچه های دیگه رفت پُل را دور بزنه! به من گفت اینجا باش و نگذار نیروها از شهر برن بیرون! من هم موندم اینجا و به همه دارم

میگم که گول این حرفها را نخورند امّا می بینی که! کسی به حرف من گوش نمیده!...

ناصر به بازمانده ی نیروهای ارتشی که شهر را داشتند خالی می کردند، رو کرد و گفت:

- شما که این همه جنگیدید، این همه مقاومت کردید، چند روز دیگه هم مقاومت کنید.

یکی از کسانی که داشت می رفت، خسته و نومید، گفت:

- که چی بشه؟ چه فایده ای داره؟ این همه مونـدیم، این همه جنگیدیم، این همه مقاومت کردیم، آخرش چی شد! کی صدا مونو شنید؟ کی به داد ما رسید؟ کی...؟ ناصر گفت:

- اونی که باید بشنوه، شنیده! مطمئن باش!

و آن نظامی خسته دیگر نماند. رو به آن سوی پل راه افتاد. چند لحظه بعد هواپیماهای دشمن از راه رسیدند و آنجا را بمباران کردند.

ناصر که دید بچه ها نمی توانند از پُل دفاع کنند، گفت:

- چاره ای نیست! ما هم باید بریم آن طرف رودخانه!

حسین گفت:

- یعنی شهر را تخلیه کنیم؟

- چاره ای نداریم! به علاوه این حرف من نیست! توصیه ی مصطفی همین بود. ما نمی تونیم بیخودی نیروهامون را از دست بدیم!

حسین گفت:

- مگه خودت نگفتی باید مقاومت کنیم!

- چرا گفتم امّا به شرط اینکه همه بمونند! حالا که همه رفته اند، از دست ما چند نفر کاری ساخته نیست!

ناصر این را گفت و رو به پیرمرد برگشت:

پدر شما با ما نمیای؟

- کجا؟

- فعلا میریم اون ور رودخانه.

- اون ور رودخانه یعنی کجا؟

حسین گفت:

- یعنی اینکه از خرّمشهر بریم بیرون!

پیرمرد تنگ برنوش را محکم در دست فشرد و گفت:

- من اومده ام اینجا که شهید بشم، اومده ام که از اینجا برم کربلا.

نیومده ام که پشت به خرّمشهر کنم و...

ناصر رنجیده خاطر گفت:

- ما نمی خواهیم پشت به خرّم شهر کنیم پدر بزرگ! ما دوباره برمی گردیم!

- آره شما دوباره می تونید برگردید امّا من نمی تونم. شما جوونید، وقت دارید امّا من نه! من وقت ندارم. به علاوه فرمانده ام وظیفه ای به عهده ام گذاشته که باید انجامش بدم...

هنوز پیرمرد می خواست حرف بزند که تانک های عراقی از سویی و هواپیماها از دیگر سوی هجوم آوردند. پیرمرد - بلند - فریاد زد:

- عجله کنید! این هواپیماها با کسی شوخی ندارند!

پیرمرد این را گفت و رو به سوی يك تانك عراقی که از دور داشت پیش می آمد، شلیک کرد.

ناصر داد زد:

- بیا عقب پدر بزرگ! با تفنگ برنو که همیشه تانک زد!

پیرمرد گفت:

- با تفنگ نزنم، با چی بزنم؟ بالاخره بایک چیزی باید جلو این ها را بگیریم یا نه؟! ناصر - درحالیکه قطره اشکی روی گونه هایش می غلتید - گفت:

- حق با شماست پدر بزرگ!... امّا مجبوریم بریم!

- خدا پشت و پناهتون! برید سلامت!

ناصر رو کرد به بچه ها:

- عجله کنید باید بریم زیر پُل.

و بچه ها با عجله به سمت پُل دویدند. امّا حسین پاسُست کرد. ناصر به حسین اشاره کرد:

- عجله کن پسر هواپیماها رسیدند!

امّا حسین مائِد. ناصر و بچه ها خود را به زیر پُل رساندند ولی حسین نرفت. حسین نتوانست برود. حسین خود را به گوشه ای کشاند تا از بمباران هواپیماها در امان بماند. ناصر در جستجوی حسین، لحظه ای از زیر پُل بیرون ماند و بلند فریاد زد:

حسین! حسین!

امّا صدایش در میان غُرش هواپیماها و تیربار بی امان تانک ها گم شد!

حسین آن شب تا صبح یکی دوبار دیگر صدای ناصر را شنید. ناصر به دنبالش آمده بود. ناصر می خواست او را پیدا کند و به آن سوی رودخانه ببرد اما او که نمی خواست از خرّمشهر بیرون برود، خودش را به ناصر نشان نمی داد. آن شب حسین تا نزدیکی های صبح در همان دور و بر پُل ماند و نتوانست به جای دیگری برود. صبح وقتی هوا روشن شد، حسین این سو و آن سو به دنبال پدر بزرگ، به دنبال ناصر و بچه های دیگر و به دنبال محمدرضا گشت اما هیچکدامشان را پیدا نکرد.

حسین حالا دیگر خسته و گرسنه بود. آفتاب که زد، رو به مسجد جامع برگشت! با جنگ و گریز از کوچه ها و خیابان ها گذشت و حدود ظهر بود که توانست خود را به مسجد برساند. در مسجد اولین کسی را که دید، پدر بزرگ بود. با خوشحالی به سمت او رفت و گفت:

- شما اینجا پیر بزرگ!

پیرمرد او را در آغوش کشید و پیشانی اش را بوسید:

- پس فکر می کردی کجایم؟

- راستش فکر می کردم شهید شدم!

پیرمرد گفت:

- من که گفته بودم «بادمجون بم آفت نداره!».

- ان شاء الله همیشه زنده باشید پدر بزرگ!

- هر چی قسمت ما باشه، همون میشه پسر جان! مرگ و زندگی ما که دست خودمون نیست! اونمی که به ما جون داده، هر وقت لازم بدونه خودش دوباره جون ما را می گیره!

حسین در مسجد چشم چرخاند. مسجد خلوت شده بود و جز سه چهار نفر زخمی، چند تا خواهر امدادگر و دو سه نفر دیگر، کسی در مسجد نبود.

پیرمرد پرسید:

- مگه تو با بچه ها نرفتی!

- نتونستم برم! اونا رفتند ولی من نرفتم!

- دیشب کجا بودی؟

- همون دور و بر پُل بودم.

- اگه می دونستم اونجایی، می گشتم پیدات می کردم!

- شما کی برگشتی مسجد؟

- همون دیشب. همونجور در حال جنگ و گریز، آنقدر از این کوچه به اون کوچه و از این خیابون به این خیابون دویدم که يك دفعه دیدم نصف شب رسیدم مسجد.

حسین گفت:

- محمد رضا را ندیدی؟

- نه! ندیدم!

حسین بیشتر نگران شد و گفت:

- عجیبه! یعنی کجا ممکنه رفته باشه؟!!

پیرمرد حرفی نزد. حسین به فکر فرو رفت:

- یعنی ممکنه شهید شده باشه؟!!

این حرف را که زد، تمام خاطرات گذشته به ذهنش هجوم آورد و ناگاه بغض کرد:

- بیوفایی کردی محمد رضا! بیوفایی کردی!

یکی دو ساعت بعد بود که ناگهان سر و کله ی «محمد رضا» در مسجد پیدا شد. حسین در گوشه ای از مسجد مشغول درُست کردن کوکتل مولوتف بود که پیرمرد فریاد زد:

- حسین آقا مزدگانی بده!

- چی شده پدر بزرگ؟

- گفتم مزدگانی بده، رفیقت، رفیقت پیدا شد؟

- محمد رضا؟

- آره، داره میاد تو مسجد.

حسین باور نمی کرد. وسایل دور و برش را شتابزده جمع کرد و به استقبال محمد رضا بیرون دوید. محمد رضا خسته، تکیده و رنگ پریده داخل مسجد شد. حسین دوید جلو. هر دو ناباورانه یکدیگر را در آغوش کشیدند. حسین گفت:

- این دو سه روز کجا بودی؟

محمد رضا گفت:

- باورت نمیشه! توی يك چلوکبابی گیر افتاده بودم. نه راه پس داشتم و نه راه پیش! این چند روز همونجا زندونی بودم و از فشار گرسنگی مجبور بودم از برنج های خیس شده و نم کشیده بخورم! حالا تو تعریف کن ببینم با سرباز عراقی چه کردی؟ کجاها رفتی؟ چه کارها کردی... راستی از عبود چه خبر؟

حسین گفت:

- مگه عبود با تو نبود؟

محمد رضا گفت:

- چرا با من بود، ولی ما همون روز اول توی يك درگیری خیابونی با عراقی ها همدیگر را گم کردیم!

حسین گفت:

- عجب!

حسین دیگر نخواست به شهادت عبود اشاره ای بکند. به همین دلیل فقط گفت که:

- فکر می کردم عبود با تویه!

و محمدرضا با تأسف و نگرانی گفت:

- عجب! یعنی چه بلایی ممکنه به سرش اومده باشه؟!

پیرمرد جلو آمد. دستی به شانه محمدرضا زد و گفت:

- قدر این دوستت، حسین آقا رو بیشتر بدون! نمی دونی چقدر

نگرانت بود. جداً خوشا به سعادتت که يك همچین دوستی داری!

محمدرضا به حسین نگاه کرد و گفت:

- امیدوارم لایق این همه دوستی و محبتش باشم!

حسین دستی به شانه محمدرضا زد و گفت:

- حتماً خیلی گرسنه ای! بهتره بریم پیش خواهرها، ببینیم چیزی

برای خوردن دارند یا نه!

- بریم!

به همان نسبت که فشار عراقی ها بر روی خرمشهر روز به روز بیشتر می شد، تعداد نیروهای مدافع و اسلحه و مهمات آن ها هم هر لحظه کم و کم تر می شد. از حدود یکصد و پنجاه نفر پاسدار سپاه خرمشهر اکنون فقط حدود بیست نفر باقی مانده بودند و هنوز می جنگیدند. بقیه یا شهید یا اسیر و یا به شدت زخمی شده بودند. تعداد نیروهای ارتشی، بومی و بسیجی هم، اکنون به حداقل ممکن رسیده بود. از نیروهای کمکی که هر روز وعده ی رسیدن آنها را می دادند - هم هیچگونه خبری نبود. شهر داشت سقوط می کرد. در چنین شرایطی فرمانده سپاه خرمشهر «محمد جهان آرا» به «شادگان» رفت و با تعدادی نیروی سپاهی و بسیجی برگشت اما دیگر کار از کار گذشته بود و این نیروها هم نتوانستند دشمن را - که بر اکثر نقاط خرمشهر مسلط شده بود - عقب برانند.

در این روزها بچه ها را - از آن جمله حسین، محمد رضا و پیرمرد - گاهی به صورت دو نفره و گاهی به صورت انفرادی - به نقاط مختلف شهر می فرستادند و به آنها می گفتند:

- در جاهای مختلف شهر گشت بزنید و تیراندازی کنید! تا عراقی ها خیال کنند که ما نیرو زیاد داریم!

و بچه ها هم چند روزی به این روش با دشمن در جنگ و گریز بودند، تا اینکه از طریق فرماندهی به آنها دستور داده شد که شهر را تخلیه کنند. اما تخلیه ی شهر برای آنها غیر قابل باور بود:

- نه! این غیر ممکنه! ما شهر را تخلیه نمی کنیم!

- ولی این دستور فرماندهی یه! ما باید عقب نشینی کنیم!

- آخه چطوری؟ چرا... چرا به ما کمک نکردند؟...

اما دیگر کار از کار گذشته بود. بنابراین يك روز تقریباً همه ی نیروهای باقی مانده، در مسجد جمع شدند.

باور کردنی نبود! اما باید می رفتند. به آنها تأکید شده بود که مسجد جامع را - که تا آن روز نگذاشته بودند هرگز غبار غربت بر آن بنشیند - باید ترك کنند و خرمشهر را - که هر کوچه و خیابانش برای آنها یادآور حماسه ای شور انگیز بود - در دست دشمن رها سازند...

نه! باور کردنی نبود. اما بهر حال باید می رفتند. پس آخرین فشنگ ها و نارنجك هایی را که داشتند، با خود برداشتند و با دلی شکسته و چشمی گریان از مسجد بیرون آمدند. حسین، محمد رضا، پیرمرد و دو سه رزمنده ی دیگر همراه با سه - چهار نفر از خواهران امدادگر و چند نفر زخمی که قادر به راه رفتن نبودند - و دیگران آنها را به دوش

می کشیدند - همه ی کسانی بودند که از مسجد بیرون آمدند. از همان اولین دقایق زخمی ها مُدام به آنها التماس می کردند:
- شما را به خدا ما را به حال خودمان بگذارید و برید!
- خودتان را به خاطر ما به خطر نندازید!
- ما می خواهیم همین جا شهید بشیم! ما را کجا می برید؟

...
اما کسی به زاری های اینان گوش نمی داد. راه افتادند. چند دقیقه بعد رزمندگان خسته و پریشان راه می رفتند که ناگهان خمپاره ای در فاصله ی تقریباً نزدیک به آنها منفجر شد. و بر اثر اصابت ترکش های آن سه نفر زخمی شدند. یکی از این سه نفر پیرمرد بود. ترکش از دو سه نقطه پهلوی او را شکافته بود. پیرمرد چیزی را زیر لب زمزمه می کرد. حسین خود را به او رساند. دستش را در دست گرفت و در حالی که از شدت اندوه اشک می ریخت، پرسید:

- چی می خوای بگی پدر بزرگ؟

پیرمرد رو به حسین تبسم کرد:

- دیدی، آ... آخرش به آرزوم رسیدم!

و پیش از آنکه حسین بتواند حرفی بزند، پیرمرد شهید شد.

دو نفر دیگر که یکیش از خواهران امدادگر بود و دیگری يك رزمنده ی میانسال هر دو به صورت خیلی سطحی، زخمی شده بودند. بنابراین پس از چند دقیقه از جا برخاستند و راه افتادند. حسین سعی کرد، پیرمرد را از زمین بلند کند. محمدرضا به کمکش رفت. حسین گفت:

- تو به بقیّه کمک کن! من میارمش!

محمدرضا گفت:

- تنهایی که نمیشه:

- سعی خودم را می کنم!

حسین این را گفت و دوباره خواست جسد پیرمرد را از روی زمین بلند کند که رگبار گلوله های دشمن به سوی آنها شروع شد. ناخودآگاه حسین، محمدرضا و بقیّه ی آن گروه روی زمین دراز کشیدند و منتظر پایان گلوله باران عراقی ها شدند. چند دقیقه بعد وقتی اندکی سکوت بر آنجا حاکم شد، تازه صدای ناله ی زخمی ها بلند شد. ناله ای ممتد و دردناک. محمدرضا گفت:

- با احتیاط بلند شوید! باید خودمونو بکشیم به يك گوشه ی خلوت.

اینجا همه مون از بین میریم!

حسین گفت:

- آگه تـکـون بخـوریم، مـطمـئن باش کـه دـوبـاره هـمـه را بـه رگـبار می بندند.
- مجبوریم! تـکـان هـم کـه نخـوریم، باز هـم هـمین کار را می کنند!
- نالـه و فغان زخمی ها هـر لحظه بیـشتر می شـد. بـه نظـر میـرسید کـه حـداقل دو سـه نفر دیگـر هـم شهید شده اند. حسین از محمدرضا پرسید:
- حالا چه کار کنیم؟
- و پیش از آنکه محمدرضا جواب دهد، یکی دیگر از بچه ها گفت:
- آگه هـمین طـور سـینه خیز خـودمان را بـه پـس او ن دیوار رو بـه رویی بکشیم، بهتره!
- و خـودش سـینه خیز رو بـه هـمان سـمت حرکـت کـرد. حسین بـه دور و برش نگاه کرد:
- حالا با این زخمی ها، با این شهدا چه کار کنیم؟
- محمدرضا گفت:
- کاری نمی تونیم بکنیم، مجبوریم هـمین جا رهـاشون کنیم؟
- هـمین طـور تو کف خیابون؟
- آگه تونستیم برمی گردیم و می بریمشون!
- غرش توپ و تانک، سر و صدای هواپیماها و صفیر گلوله های دشمن هـر لحظه آنقدر شدت می گرفت که بچه ها حتی صدای همدیگر را هم نمی شنیدند و از بس داد زده بودند، داشتند از نفس می افتادند:
- عجله کن دیگه حسین!
- بچه ها هر که سالمه، حرکت کنه! سینه خیز میریم جلو...
- یا علی!
- محمدرضا و حسین که راه افتادند، - وقتی دیدند کسی پشت سرشان حرکت نکرد - تازه متوجه شدند که از آن گروه - به غیر از آنها - فقط یک رزمنده ی دیگر سالم مانده که او هم قبل از آنها راه افتاده بود. و بقیه یا شهید شده و یا به حدی زخمی شده بودند که قادر به حرکت نبودند. حسین رو به محمدرضا برگشت و ناباورانه گفت:
- یعنی همه ی بچه ها شهید شده اند؟
- محمدرضا گفت:
- فکر نمی کنم! اما به هر حال می بینی که چه قتل عامی راه...
- و هنوز حرفش تمام نشده بود که ناگاه فریاد کشید. حسین رو به او برگشت و داد زد:
- چی شده محمدرضا؟
- محمدرضا درحالی که دستش را به پهلویش گرفته بود، بریده بریده گفت:
- چیزی نیست! چیزی نیست!

حسین به سوی او جلو خزید و دوباره پُرسید:

- چی شده؟ گلوله خوردی؟

- می بینی که!

چشم حسین به پهلوی محمدرضا افتاد. از زیر دست محمدرضا - که آن را روی پهلویش گذاشته بود - خون می آمد. حسین به صورت محمدرضا نگاه کرد. رنگ از روی محمدرضا پریده بود. حسین گفت:

- طاقت بیار محمدرضا.

محمدرضا تبسم کرد:

- من!... من که چیزی نگفتم!

حسین با خود فکر کرد:

- حالا چه کار کنم؟

و به یاد وسایل کم‌کهای اولیه افتاد که معمولاً پیش خواهر زینب بود:

- زینب حالا کجاست؟

حسین رو به عقب نگاه کرد. زینب کنار یکی دیگر از خواهران توی خیابان افتاده بود. حسین از جا برخاست و به سوی زخمی‌ها دوید. محمدرضا پشت سرش - با صدای نسبتاً بلند - گفت:

- لااقل سینه خیز برو... می زنند!

حسین خود را به بالای سر زینب رساند. زینب با صورت بر روی آسفالت خیابان افتاده و یک باریکه خون از کنار گردنش راه افتاده بود. حسین او را صدا کرد:

- خواهر زینب! خواهر زینب!

زینب جواب نداد و حرکت نکرد. حسین دقیق تر نگاهش کرد! نه! و دیگر نفس هم نمی کشید. شهید شده بود... حسین به بقیه نگاه کرد:

- خدایا!... خدایا!...

باورش نمی شد! هیچکس! هیچکس زنده نبود. همه، همه شهید شده بودند. خیابان شده بود قتلگاه بچه‌ها. قتلگاه آخرین بازمانده‌های مدافعین خرمشهر! خیابان شده بود صحرای کربلا...

از هر سو گلوله می آمد... حسین روی زمین خوابید و بین شهدا، سینه خیز - این سو و آن سو - گشت. از جایی صدای خاموش و خفه ای می آمد. کسی به سختی حرف می زد. انگار کسی او را داشت صدا می کرد...

- حُس... حُس... حُسین... حسین آقا...

حسین به این ور و آن ور نگاه کرد و متوجه نشد که چه کسی او را دارد صدا می کند. لحظه ای نفسش را در سینه حبس کرد. صدا تکرار شد. حسین به سمت صدا پیش خزید و متوجه شد که یکی از خواهران

امدادگر او را صدا زده است. پیش تر رفت. خانمی که او را صدا می زد به پشت روی زمین افتاده و از چند جا گلوله خورده بود. حسین رفت کنار او.

آن خانم از حسین پرسید :

- دنبال چی...چی... دنبال می گردی؟

- دارو می خوام. باند، پماد، پنبه... و هرچه که هست!

- برآ... برای همین صدا... صدا... صدات کردم... توی این جعبه... جعبه... صبرکن...

وسعی کرد به طرف جعبه دارویی که دو سه متر آن طرفتر از او بر روی زمین پرت شده بود پیش بخزد و آن را بردارد و به حسین بدهد.

حسین فوری جعبه داروها را برداشت و رو به زن گفت:

- متشکرم خواهر... راستی شما... شما از این داروها نمی خوای؟

و زن پیش از آنکه بتواند جوابش را بدهد، چشم برهم گذاشت.

حسین به طرف محمدرضا دوید... محمدرضا دوباره گفت:

- بخواب روی زمین... بخواب روی زمین...!

حسین خودش را به محمدرضا رساند. سرش را روی زانویش گذاشت.

سعی کرد با وسایلی که داشت، جلو خونریزی پهلوی او را بگیرد. اما هر کاری کرد - همه اش - از جای زخم، خون می آمد...

حسین دیگر نمی دانست چه کار باید بکند که محمدرضا گفت:

- خودت را به زحمت ننداز! من دارم شهید میشم!

حسین با پشت دست عریشانی اش را پاک کرد و بغض کرده

گفت:

- سعی کن حرف نزنی! آگه حرف بزنی، خونریزی ات شدیدتر

میشه! محمدرضا تبسمی کرد و گفت:

- تو را خدا ولم کن... عراقی ها... دارند میرسند! برو خودت را پاک

جایی قایم کن دیگه!...

حسین در حالی که اشک می ریخت، گفت:

- بدون تو؟...

محمدرضا گفت:

نگاه کن!... تانکای عراقی... تانکای عراقی دارن میان اینجا...

حسین به پشت سرش نگاه کرد. تانک های عراقی از انتهای خیابان

داشتند بالا می آمدند. محمدرضا گفت:

- دارن میان سراغ ما...

- سراغ ما؟

محمدرضا تبسم کرد:

- می خوان بیان از روی جنازه هامون رد بشن!

حسین گیج شده بود:

- از روی جنازه هامون رد بشن؟ معلوم هست چی داری میگی محمدرضا؟

- نگاه کن تا ببینی چی دارم میگم!

حسین دوباره به سمت تانك ها نگاه کرد. حالا دو سه تانك - پشت سر هم - داشتند جلو می آمدند. حسین تازه متوجه معنای حرف محمدرضا شد! و ناگاه سرش از شدت ناراحتی به دوران افتاد:

- یعنی ممکنه؟!

محمدرضا گفت:

- مطمئن باش اونا این کار را می کنند!

تانك ها داشتند جلوتر می آمدند. حسین محمدرضا را بغل کرد و خواست او را از مسیر تانك ها دور کند. محمدرضا گفت:

- مگه من با بقیه فر دارم! اگه می خواهی منو از زیر چرخ تانك ها نجات بدی اول برو سراغ بقیه، بعد بیا سراغ من!

- بقیه؟!

حسین این را گفت و به فکر فرو رفت.

- خدایا چه کار کنم؟... یعنی می توانم همین طوری دست روی دست بگذارم و منتظر بمونم که تانك ها بیان از روی این شهارد بشن؟...

حسین از تصور چنین صحنه ای به شدت تکان خورد. لحظه ای گیج و منگ ماند. بعد ناگاه چیزی به فکرش رسید.

رو به محمد رضا برگشت و گفت:

- نارنجك داری؟

- بیفایده است! با نارنجك همیشه این تانك ها را منفجر کرد!

- چرا؟!

- اولاً تعداد نارنجك هامون خیلی کمه! ثانیاً قدرت انفجار نارنجك آن قدر زیاد نیست که بشه باهاش تانك را منفجر کرد.

- یعنی هیچ راهی نداره؟

- تنها راهش اینه که بشه يك دفعه هفت - هشت تا نارنجك را با هم منفجر کرد... این هم که غیر ممکنه!

حسین گفت:

- حالا هر چی نارنجك داری بده به من!

محمدرضا گفت:

- فکر می کنم دو سه تا توی جیبم باشه! بیا ورشون دار...

حسین دست کرد توی جیب های کاپشن محمدرضا و از داخل هر جیب دو تا نارنجك بیرون آورد و با خوشحالی گفت:

- وضعت که خیلی خوب بوده! چهار تا نارنجك داری!
محمدرضا پرسید:
- خودت چی؟ خودت هم داری؟...
حسین از داخل جیب های خودش هم سه تا نارنجك بیرون آورد و گفت:
- حالا شد هفت تا... کافیه؟
محمدرضا گفت:
- کافیه! اما به شرطی که همزمان با هم منفجر بشن!
- یعنی اگر پشت سر هم بندها مشون تأثیر ندارند؟
- فکر نمی کنم! یکی یکی قدرتشون کمه!
ناگاه فکری به ذهن حسین رسید. به تانك ها نگاه کرد. تانكها - قطار - پشت سر هم جلو می آمدند.
حسین لحظه ای تأمل کرد.
- یعنی ممکنه!... فرصت فکر کردن نبود تانك ها داشتند نزدیک و نزدیک تر می شدند. حسین تصمیمش را گرفت. رو کرد به محمدرضا و گفت:
- سلام مرا به پدر و مادرم برسان! و بگو حلالم کنند!
محمدرضا گفت:
- منظورت چیه؟
حسین نارنجك ها را ردیف به کمرش بست. پیشانی و صورت محمدرضا را بوسید و گفت:
- حلالم کن!
محمدرضا گفت:
- چه کار می خوای بکنی مگه؟
حسین گفت:
- از قول من به مسعود هم سلام برسان!
محمدرضا دوباره گفت:
- گفتم چه کار می خوای بکنی حسین؟
حسین رو به او لبخند زد و گفت:
- فقط دعا کن موفق بشم!
و سینه خیز به طرف تانك ها راه افتاد...
محمدرضا او را صدا زد:
- حسین!... حسین!... کجا داری میری؟...
حسین اما نخواست رو به عقب برگردد. و همچنان سینه خیز به سوی تانك ها پیش رفت. از کنار جمع شهدا که گذشت، قطره اشکی روی گونه هایش غلتید:

- خداحافظ!

حسین این را گفت و جلوتر خزید... تانك های دشمن حالا حدود صد متر با او فاصله داشتند. حسین اکنون شاد و سبکبال بود و دلش می خواست مثل گنجشکی که مشتاقانه به سوی لانه اش پر می کشد، به سوی تانك ها پیش برود... طاقت خزیدن نداشت. پر در آورده بود. می خواست از جا برخیزد و رو به تانكها بال بگشاید... امّا نه! هنوز باید صبر می کرد هنوز هم باید آرام، آرام به سوی تانك ها پیش می خزید... و پیش خزید.. پیش تر و پیش تر...

حالا فاصله ی او با اولین تانك عراقی چند متری بیشتر نبود... چرخ های تانك، تن خیابان را می خورد و جلو می آمد. گوشت و پوست خیابان را می بلعید و پیش تر می آمد. حسین رو به تانك، رو به چرخ های تانك پیش خزید. پیش تر. پیش تر و روی آسفالت خیابان دراز کشید. با دست نارنجك ها را لمس کرد. يك قطار نارنجك دور کمرش بود. کم کم تانك به او رسید. حسین لبخند زد. چرخ های تانك روی پاهایش غلتید. حسین صدای خرد شدن استخوان هایش را شنید. و از شدت شگفتی درد، چشم بر هم گذاشت. تانك پیش تر آمد. چرخ های تانك، او را در هم پیچید و روی کمرش که فشار آورد، ناگاه انفجاری عظیم روی داد. و خرمنی از آتش و دود، دود و خون و آتش شهر را لرزاند...

...
محمدرضا از جانیم خیز شد و دید که چگونه تانك های دیگر ناگاه رو به عقب برگشتند و فرار کردند!
محمدرضا در میان اشك و آه و خون لبخند زد:
- حسین! حسین! حسین!
آسمان خرمشهر، حالا رنگ و بوی دیگری گرفته بود...

تهران
آذر تا اسفند ۱۳۷۵

- جنوب کشور.

- سالن.

- کاه و یونجه فروشی. کنایه از بیکاری.

- ما مسلمانیم، ما مسلمانیم!

- بیا پایین! بیا پایین!

- راه بروید! راه بروید!

- بخواب! بخواب.
- من مسلمانم! من مسلمانم.
- تو دروغگویی.
- نه به خدا من مسلمانم.
- آب، آب.
- مادرم، مادرم، کجاست مادرم؟
- اشاره به نوجوانی سهراب شاهنامه.